

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فقیه عاشق

عشق الهی از نگاه امام خمینی (ره)

تألیف

علیرضا برازش



مؤسسه انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۹۲

فهرست مطالب

پیشگفتار	۱۳
مقدمه: خمینی زاده‌ی عشق است	۱۵
فصل ۱: اهمیت و فضیلت عشق	۱۹
بخش ۱: عشق و توحید	۲۰
الف: هرچه هست اوست	۲۰
ب: جز او و جز عشق او، هیچ نیست و غیر او همه سراب است	۲۲
ج: حکم فقط حکم او، امر فقط امر او و ستایش فقط برای او	۲۴
د: دادخواهی و یاری‌خواستن فقط از او	۲۵
ه: عاشق فقط او را می‌خواهد	۲۸
و: یک راه، یک کوی و یک در	۳۰
ز: عاشق فقط به یاد اوست	۳۱
ح: سخن فقط سخن از دوست	۳۲
ط: عاشق، جز دیدار و وصل و جان‌دادن در راه دوست نمی‌خواهد	۳۳
بخش ۲: مقایسه با دیگر موارد بارزش و برتری عشق بر آن	۳۴
الف: همه چیز	۳۴
ب: چمن و گلزار	۳۵
ج: قامت سروقدان	۳۵
د: همه‌ی خوبان	۳۵
ه: مقام و پادشاهی	۳۶
و: سر و جان	۳۷
ز: شمس و قمر	۳۷

- ح: حجاز، کعبه، صفا و مروه ۳۸
- ط: گفته‌های فیلسوف و صوفی و درویش و شیخ و دیگر هوشمندان عالم ۳۹
- ی: حق ۳۹
- ک: عرفان و عارفان ۳۹
- ل: منازل اهل سلوک ۴۰
- م: دو جهان، دو عالم ۴۰
- ن: بهشت و کوثر ۴۲
- ق: عرش ۴۶
- ز: جهان هستی، ملک شهود ۴۶
- بخش ۳: امر به عشق‌ورزی ۴۷
- بخش ۴: درخواست عشق ۴۸
- بخش ۵: نیکوترین پند است و روز عشق، مبارک‌روز ۵۵
- الف: عشق، ارزش همه‌گونه فداکاری و جان‌فشانی دارد ۵۷
- ب: عاشقان، صدرنشینان جهان قدسند ۵۹
- ج: تعابیری منحصربه‌فرد از اهمیت و فضیلت عشق ۶۰
- د: عشق، دیرپاب است و مشکل به دست می‌آید ۶۴
- ه: هرکس را به آن راه نیست، ره‌پیمایان طریق عشق، اندک‌اند و نادر ۶۶
- و: دست ما کوتاه و خرما بر نخیل ۶۹
- ز: جز عشق، هیچ‌چیز دیگری ارزش ندارد ۷۴
- ح: جز عشق، چیز دیگری نیست ۷۷
- فصل ۲: عشق چیست؟** ۷۹
- بخش ۱: عشق، همه‌چیز است ۸۰
- بخش ۲: عشق، همیشه بوده است، از ازل تا به ابد ۸۳
- بخش ۳: مشخصات عشق ۸۵
- بخش ۴: عشق، همگانی است ۸۹
- بخش ۵: منشأ جوشش عشق ۹۵
- بخش ۶: مترادفات عشق ۹۶
- بخش ۷: استفاده از تعابیر می و ساغر و مستی برای بیان عشق ۹۸
- بخش ۸: بریدن بندهای تعلقات ۱۰۶

فهرست ۷

بخش ۹: اظهار نیاز	۱۰۷.....
بخش ۱۰: طلب و خواست	۱۱۰.....
بخش ۱۱: یاد و ذکر	۱۱۴.....
بخش ۱۲: شناخت سلبی، ترک غیر	۱۱۶.....
بخش ۱۳: تلاش	۱۲۱.....
بخش ۱۴: رضایت و خرسندی	۱۲۳.....
بخش ۱۵: کوچ و هجرت	۱۲۴.....
بخش ۱۶: لقاء و دیدار	۱۳۲.....
بخش ۱۷: وصال	۱۴۰.....
بخش ۱۸: محو و فنا، عدم و نیستی	۱۵۰.....
الف: فنا	۱۵۰.....
ب: صفا	۱۵۲.....
ج: غرق و محو	۱۵۴.....
د: مرگ	۱۵۵.....
ه: نیستی	۱۵۶.....
و: عدم	۱۵۸.....
ز: سوختن	۱۵۹.....
ح: رفتن از هشیاری دروغین و رسیدن به هشیاری راستین	۱۶۱.....
ط: شکستن قید و بندها	۱۶۴.....
ی: بی‌خبری	۱۶۵.....
ک: دل‌بریدن از غیر او و دورافکندن همه‌چیز جز او	۱۶۶.....
ل: رابطه‌ی عشق و خود	۱۶۷.....
م: رابطه‌ی عشق و جان	۱۷۳.....
ن: رابطه‌ی عشق و سر	۱۷۸.....
ق: رابطه‌ی عشق و دل	۱۸۲.....
ر: رابطه‌ی عشق و هستی	۱۸۷.....
بخش ۱۹: جنون و دیوانگی	۱۹۲.....
بخش ۲۰: رندی و قلندری	۱۹۵.....
بخش ۲۱: شناخت و آگاهی	۱۹۸.....
بخش ۲۲: توجّه مهربانانه‌ی معشوق به عاشق	۱۹۹.....
بخش ۲۳: شناخت عشق از طریق همشینیان	۲۰۴.....

۲۰۴.....	الف: غم
۲۰۶.....	ب: رنج، درد، بیماری، بلا و سختی
۲۰۹.....	ج: آه و ناله
۲۱۱.....	د: اشک
۲۱۱.....	ه: جفای یار و جور رقیب
۲۱۲.....	و: سوز
۲۱۵.....	ز: شادی و شغف
۲۱۵.....	ح: حیرت و سرگستگی
۲۱۶.....	ط: رمز و راز
۲۱۶.....	ی: شور و شوق، تب و تاب، بی‌قراری
۲۲۱.....	ک: رسوایی
۲۲۳.....	فصل ۳: معشوق کیست؟
۲۲۳.....	بخش ۱: خدا
۲۲۵.....	بخش ۲: جان، جانان، جان‌پرور
۲۲۷.....	بخش ۳: روح و روان
۲۲۸.....	بخش ۴: طیب غمخوار
۲۲۹.....	بخش ۵: لطف و مهر
۲۳۰.....	بخش ۶: صاحب‌نظر، راهبر و صاحب‌کمال
۲۳۱.....	بخش ۷: محرم راز
۲۳۱.....	بخش ۸: یکتا، دارای هویتی رازآلود، گنجی پنهان و فراتر از توصیف
۲۳۱.....	این و آن
۲۳۱.....	بخش ۹: معشوق، در کمالِ ظاهر بودن، از چشم نااهلان در حجاب
۲۳۲.....	است
۲۳۶.....	بخش ۱۰: وصف یار، همه‌جا هست
۲۳۷.....	بخش ۱۱: شمس کامل، نور مطلق و منبع روشنایی
۲۴۲.....	بخش ۱۲: صنم، بت، ایاز
۲۴۳.....	بخش ۱۳: پیر
۲۴۵.....	بخش ۱۴: شاه، سلطان، حاکم
۲۴۶.....	بخش ۱۵: انبیاء
۲۴۶.....	الف: نوح
۲۴۶.....	ب: سلیمان

فهرست ۹

ج: یوسف	۲۴۷
بخش ۱۶: پرنده‌ای بلندپرواز و دست‌نیافتنی	۲۴۷
بخش ۱۷: دوست، محبوب، یار، دلدار، دل‌آرا، دل‌فریب، دل‌ربا	۲۴۸
بخش ۱۸: زیبایی معشوق	۲۵۰
بخش ۱۹: عطر یار	۲۶۰
بخش ۲۰: معشوق، اهل ناز است و غمزه و عشوه	۲۶۳
بخش ۲۱: معشوق، اهل جفاست	۲۶۵
فصل ۴: موانع راه عشق	۲۶۹
بخش ۱: کلیات (اصل وجود مانع و تعابیری مختلف در بیان آن).	۲۷۰
الف: حجاب	۲۷۰
ب: پرده	۲۷۲
ج: نقاب	۲۷۳
د: تار	۲۷۳
ه: قفس	۲۷۳
و: زنجیر	۲۷۴
ز: قفل	۲۷۵
ح: کربودن و نشنیدن غلغله‌ی آشکار عشق	۲۷۵
ط: کوربودن و ندیدن رخ خورشید جهان	۲۷۵
بخش ۲: شیطان	۲۷۷
بخش ۳: رقیب و حسود	۲۷۸
بخش ۴: گناه و آلودگی	۲۷۸
بخش ۵: عدم آمادگی	۲۸۰
بخش ۶: جهل، غفلت و بی‌خبری	۲۸۱
بخش ۷: بطالت، بیهودگی و بوالهوسی	۲۸۳
بخش ۸: سکون و عافیت‌طلبی	۲۸۵
بخش ۹: اوهام	۲۸۶
بخش ۱۰: دنیا	۲۸۷
بخش ۱۱: زهد ریایی	۲۹۱
الف: ریا	۲۹۱
ب: سالوس	۲۹۳
ج: خرقه	۲۹۴

- د: زهد ۲۹۵
- ه: تزویر، حیل، نیرنگ ۲۹۷
- بخش ۱۲: نام و جاه ۲۹۸
- بخش ۱۳: دین و عبادات ۲۹۹
- الف: هر طریقی جز طریق عشق ۲۹۹
- ب: عبادات (حج و نماز، تسبیح و سجاده) ۳۰۱
- ج: اصحاب کلیسا، کنیسه، آتشکده، دیر و بتخانه ۳۰۴
- د: صوفی، درویش، قلندر و اهل خانقاه ۳۰۸
- بخش ۱۴: تکیه کردن بر طاعات و عبادات ۳۱۵
- بخش ۱۵: عقل و خرد و هوش ۳۱۷
- الف: عقل ۳۱۷
- ب: خرد ۳۲۱
- ج: اهل نظر ۳۲۱
- د: هوش و هوشمندی ۳۲۲
- بخش ۱۶: علم و عرفان ۳۲۴
- الف: علم و دانش، شیخ و عالم ۳۲۴
- ب: کتاب و دفتر و قلم ۳۲۹
- ج: درس و مدرسه ۳۳۱
- د: حکمت و فلسفه و کلام ۳۳۴
- ه: عرفان ۳۳۷
- و: وعظ و خطابه و پند ۳۴۰
- ز: ادیب، محقق، مرشد، مربی، هنرمند، محتسب و قاضی ۳۴۰
- ح: اصطلاحات، الفاظ و معلومات موهوم ۳۴۲
- بخش ۱۷: آخرت ۳۴۳
- بخش ۱۸: اغیار ۳۴۵
- بخش ۱۹: هستی ۳۴۶
- بخش ۲۰: خود و خودیت ۳۴۸
- الف: کوس «انالحق» ۳۴۸
- ب: نفس و جان ۳۴۹
- ج: خویشتن ۳۵۰
- د: خود ۳۵۲

فهرست ۱۱

ه: خودبینی، خودخواهی، خودکامگی، خودپسندی	۳۵۴
و: من و ما	۳۵۵
ز: ادعا	۳۵۷
فصل ۵: لوازم رسیدن به عشق	۳۵۹
بخش ۱: اهلیت	۳۶۰
بخش ۲: احساس نیاز، طلب و خواست از عمق وجود	۳۶۰
بخش ۳: انتظار	۳۶۱
بخش ۴: یاد و ذکر دوست نزد محرمان و عشق شناسان	۳۶۱
بخش ۵: رازداری نزد نامحرمان	۳۶۲
بخش ۶: بیداری	۳۶۳
بخش ۷: آگاهی	۳۶۳
بخش ۸: خدمت‌گزاری آستان عشق	۳۶۴
بخش ۹: ثبات، استمرار و تداوم	۳۶۶
بخش ۱۰: یاری‌طلبیدن از راهنما	۳۶۹
بخش ۱۱: پشت‌سر گذاردن موانع	۳۷۱
بخش ۱۲: بی‌توجهی به دو عالم و هرچه در آن است	۳۷۳
بخش ۱۳: از جان گذشتن	۳۷۷
بخش ۱۴: بیرون آمدن از پوسته‌ی خود و خودیت	۳۷۸
بخش ۱۵: فنا	۳۸۰
بخش ۱۶: سفر به نیستی	۳۸۴
بخش ۱۷: رضایت، شمع و شادی	۳۸۵
فصل ۶: حاصل عشق	۳۸۷
بخش ۱: هرچه خواهی	۳۸۷
بخش ۲: آگاهی	۳۸۸
بخش ۳: بندگی	۳۹۰
بخش ۴: صفا و نور	۳۹۱
بخش ۵: رضایت و شادمانی و طرب	۳۹۲
بخش ۶: ناملایمات	۳۹۵
بخش ۷: بی‌نیازی، سرافرازی	۳۹۷
بخش ۸: برطرف‌شدن بدی‌ها	۳۹۹
بخش ۹: حل مشکلات	۴۰۱

۱۲ فقیه عاشق

- بخش ۱۰: نجات و شفا ۴۰۳
- بخش ۱۱: نعمت جهان باقی ۴۰۴
- بخش ۱۲: بهره‌بردن از حاصل عمر ۴۰۵
- بخش ۱۳: رستن، رویش دوباره ۴۰۶
- بخش ۱۴: دیدار و وصال ۴۰۸
- بخش ۱۵: ندیدن غیر ۴۱۰
- بخش ۱۶: مستی و جنون و بی‌هوشی ۴۱۲
- بخش ۱۷: فنا ۴۱۴
- بخش ۱۸: بقاء بعد از فنا، حیات واقعی ۴۱۹

پیشگفتار

خمینی را جهانیان به انقلاب اسلامی ایران می‌شناسند؛ فقیه‌ای که تحقق رسالت پیامبران الهی را در اجرای عبادات و مناسک فردی محدود نمی‌کرد، بلکه اجرای وجوه اجتماعی دین را به غایت دین نزدیک‌تر می‌دانست؛ و از آنجا که حکومت وقت را مانع تحقق زندگی دینمدارانه‌ی مردم می‌دید عزم خود را جزم کرد تا مانع اصلی را از سر راه مردمان این مرز و بوم بردارد و به دیگر مردمان نیز راه را نشان دهد.

خمینی را شاگردان پرتعداد درسش در حوزه‌ی قم و نجف، فقیه‌ی نواندیش و پویا می‌شناختند که مدارج فقاہت سنتی را یک‌به‌یک پیموده و راه و رسم پروراندن فقیهانی ژرف‌نگر و تحول‌گرا را نیز نیک می‌داند. اما این فقیه سیاست‌مدار و این انقلابی دینمدار دارای وجه دیگری نیز بود.

کتاب‌های «تعلیقات بر شرح فصوص الحکم و مصباح الأنس»، «شرح چهل حدیث»، «شرح دعای سحر» و «شرح حدیث جنود عقل و جهل» که در سال‌های آغازین دهه‌ی چهارم زندگی‌اش به نگارش درآمده بود همه رنگ و بوی عرفانی دارند؛ عرفانی آمیخته با عطر کلام معصومین علیهم‌السلام و نورگرفته از پرتو قرآن.

در آغازین روزهای ارتحال این عالم ربّانی غزلی به گوش شیفتگان آن یار سفر کرده رسید که وجهی دیگر و لایه‌ای لطیف‌تر از وجود او را برای آنان که خمینی را فقط در قامت

رهبری و مرجعیت دینی دیده بودند آشکار کرد.

آری؛ خمینی شاعر بود، شاعری عاشق.

بعد از آنکه دیوان کامل غزلیات و رباعیاتش عرضه شد گوهرشناسان انگشت حسرت به دندان گزیدند که عجب گوهری را از دست داده‌اند، دین‌شناسی عارف و فقیهی عاشق، که قالب شعر و غزل را برای نمایش مکنونات قلبی‌اش مناسب‌ترین دیده و به این منظور در خلوت خود رازونیا‌های عاشقانه‌اش را در قالبی آهنگین ادا کرده و هر از گاهی برخی از آن‌ها در حاشیه‌ی روزنامه یا برگه‌ی کوچکی به زنجیر نگارش بند کرده است.

او در خلوت، بیزاری خود را از تمام راه‌های دیگر - به‌جز عشق - فریاد می‌زند ولی تا لحظه‌ی عروج، این جنبه‌ی لطیف آن وجود نازنین، جز بر معدودی از نزدیکان، ناشناخته ماند.

ثبت و ضبط این غزلیات و راز و نیازهای عاشقانه مدیون سرکار خانم فاطمه طباطبایی است و الحق که با سیر چندباره در این اشعار به این حقیقت اذعان خواهیم کرد که خمینی در عشق، عمیق‌تر از عرفان و در عرفان کارکشته‌تر از جنبه‌های دیگر بود.

خمینی، مدارج علمی و فقه‌ای و مدیریتی و حتی عرفانی را به‌عنوان معبری برای رسیدن به عشق مطلق شناخته بود، نه ایستگاه پایانی و نه حتی معبری شایسته برای رسیدن بی‌واسطه به خدا.

از منظر او رسیدن به معبود، منحصر به عاشق شدن و عاشقانه‌زیستن بود و علم و درس و فقه و سیاست را جز ابزار و نردبانی برای وصول به آن نمی‌دید.

این شما و این شناخت عشق و شناخت خمینی، فقط با بهره‌گیری از اشعار عاشقانه‌ی او.

علیرضا برازش

پاییز ۹۲

مقدمه

خمینی زاده‌ی عشق است

«عاشق بودن خمینی» را زیباتر از خود او نمی‌تواند به تصویر کشد و رنگ و بوی عشقش را کلامی واضح‌تر از ترانه‌های عاشقانه‌اش نمی‌تواند به ما بنمایاند.

در این مقدمه‌ی کوتاه بر آن شده‌ایم تا به آنان که در پی شناخت «عشق» و شناخت «خمینی» اند، مستقیم و بی‌واسطه، صریح و بدون شرح و تفسیر، از زبان خود او به شما خواننده‌ی عزیز بگوییم که «خمینی عاشق است». اگر در پی شناخت «خمینی» هستی، این کتاب لطیف‌ترین و عالی‌ترین جنبه‌ی وجودی «خمینی» را به تو معرفی می‌کند؛ و اگر در پی شناخت راه و رسم عشق و عشق‌ورزی هستی، این نوشتار زوایای پیدا و پنهان عشق را به تو می‌شناساند، البته نه از زبان آن که از دور صدایی شنیده و سایه‌ای دیده است، بلکه از زبان آن که عشق را به نیکی شناخته و راه آن را با تمام وجود پیموده است.

خمینی زاده‌ی عشق است

ما زاده‌ی عشقیم و پسر خوانده‌ی جامیم
در متی و جانبازه‌ی دلدار، تالمیم

۱۶ فقیه عاشق

و سایه‌ی آن

عالم عشق است هر جا بگری از پست و بالا
سایه‌ی عشقم که خود پیدا و نه خسانی ندارم

عاشقی دل داده

من کشته‌ی آن ساقی و پیسانه‌ی عشقم
من عاشق دل داده‌ی آن روی کلویم

غرق دریای عشق.

عاشقم عاشق که درد عشق را جزاونداند
غرق بحر عشقم و چون نوح پشیمان بودی

او عاشق است

عاشقم، جز عشق تو در دست من چیز نباشد
عاشقم، جز عشق تو، بر عشق برهانی ندارم

عاشق خدا

همه در عید به صحرا و گلستان بروند
من سرمست ز میخانه کنم رو به خدا

و نه چیزی دیگر

عاشقم، عاشق روی تو، نه چیز دیگری
بار هجران و وصال به دل شاد شدم

عاشقی که درمانی جز وصل ندارد

عاشقم عاشق و جز وصل تو در مانس نیست
کیست کاین آتش افروخته در جانس نیست

و هدفی جز آنکه جان در ره جانان بدهد.

در دلم بود که جان در ره جانان به هم
جان ز من نیست که در مقدم او جان به هم

فتوای فقیه عاشق ما، سر نهادن بر آستانه‌ی محبوب است

عاشق روی تو حسرت زده اندر طلب است
سر نهادن به سر کوی تو فتوای من است

پیر عاشق ما در سر عشقی همچو ایام جوانی دارد

گرچه پیرم به سر زلف تو ای دوست قلم
در سرم عشق، چو ایام جوانی باشد

در عشق، خود را فرهاد می‌نامد

فرهادم و سوز عشق شیرین دارم

امید لقای یار دیرین دارم

بلکه در راه عشق، مجنون را چون خود نمی‌بیند

مجنون اسیر عشق شد، انا چو من نشد

ای کاش کس چو من نشود بتلای دوست

خود را هرگز از دوست دور نمی‌داند

با تو هستم ز تو هرگز نشدم دور، ولی
چه توان کرد که بانگ جری نیست مرا

و تا یک رمق و یک نفس دارد دست از دامن او برنخواهد
داشت.

دست از دامن‌ت ای دوست نخواهم برداشت
تا من دلشده را یک رمق و یک نفس است

حسن ختام زندگی‌اش ساغری از عشق قرار داده

به ساغر ختم کردم این عدم اندر عدم نامه
به پیر صومعه برگزیده بین حسن ختام را

و جان را در راه پیمانه‌ی عشق به جان آفرین تسلیم می‌کند

من کشته‌ی آن ساقی و پیمانه‌ی عشقم
من عاشق دل‌داده‌ی آن روستای نکویم

اینک این شما و این عشق از بیان فقیه و عارفی عشق‌آشنا.

فصل ۱

اهمیت و فضیلت عشق

هدف از آفرینش آدمی، رساندن او به توحید است، بنابراین هزاران پیامبر برای رساندن این پیام، رنج‌ها تحمل کردند و یک‌صدا فریاد زدند که اولین و اصلی‌ترین پایه‌ی دین، شناخت خدا و یگانه‌دانستن اوست؛ و «عشق» همان فهم توحید است و پایبندی به الزامات آن. اهمیت عشق نیز در پیوند عمیقی است که این مقوله با توحید دارد.

عشق، زیباترین جلوه‌دهنده‌ی توحید است؛ در زبان عشق هرچه هست، اوست؛ جز او همه سراب است؛ توحید فقط به یگانگی در خلقت منحصر نمی‌شود؛ حکم فقط حکم او؛ امر فقط امر او؛ و ستایش فقط برای او. دادخواهی و طلب یاری فقط از او. عاشق فقط او را می‌شناسد و فقط او را می‌خواهد و فقط به یاد اوست، فقط از او سخن می‌گوید و جز کوی او و درگاه او، نمی‌شناسد.

خمینی، عشق را با یکایک ارزش‌ها مقایسه می‌کند و حکم به برتری و فضیلت عشق می‌دهد. چمن و گلزار، قامت سروقدان، سر و جان، شمس و قمر، حجاز و کعبه، صفا و مروه، مقام و پادشاهی و همه‌ی خوبان عالم. در یک کلام «همه‌چیز» را با عشق می‌سنجد و حکم به برتری عشق می‌دهد.

فقیه عاشق ما عشق را از عرفان و منازل اهل سلوک برتر می‌داند. گفته‌های فیلسوف و صوفی و درویش و شیخ و دیگر هوشمندان عالم را درخور توصیف عشق نمی‌داند و در یک کلام؛ بهشت و کوثر و عرش، جهان هستی و هر دو عالم و حتی مُلک شهود را نیز هم‌طراز عشق نمی‌داند.

از منظر خمینی، عاشقان، صدرنشینان عالم قدسند و این عشق دیرپاب، ارزش هرگونه فداکاری و جان‌فشانی دارد. هرچند ره‌پیمانان طریق عشق اندک هستند ولی لازم است بدانیم که جز عشق هیچ‌چیز دیگر ارزش ندارد و اگر بخواهیم صریح‌تر بگوییم باید این‌چنین بیان کنیم که: جز عشق چیز دیگری نیست، هرچه هست عشق است، عشق.

بخش ۱: عشق و توحید

الف: هرچه هست اوست

از منظر فقیه و عارفِ عشق‌آشنای ما، در جهان جز زیبایی یار هیچ نیست

هرچه بویسم گلزار گلستان وی است
عطر یار است که بوییده و بویم همه
جز رخ یار جالی و سجلی نبود
در غم اوست که در کفتم و بگویم همه

هرچه هست نور رخ اوست

ای دوست هر آنچه هست نور رخ توست
فریاد رس دل نظر فرخ توست

اهمیت و فضیلت عشق ۲۱

و در هرچه بنگری، این رخ اوست که جلوه‌گری می‌کند

در هرچه بنگری رخ او جلوه‌گر بود

لوح رخش به هر در و هر رخنه زدم

اگر دیده بگشایی، خواهی دید که همه عالم طور است

عیب از ماست اگر دوست ز ما متور است

دیده بگشایی که بنی همه عالم طور است

و رخ دوست به هر ذره، عیان

بیدار شوای یار از این خواب کران

بگر رخ دوست را به هر ذره عیان

خمینی، همه چیز را قبله‌نمای آن یگانه می‌داند

خرقه صوفی و جام می و شمیر جهاد

قبله کاهی تو و این جمله همه قبله‌نا

چمنزار و گلزار

به چمن روی نیارم نروم در گلزار

تو چمنزار من استی و تو گلزار منی

صفا و مروه

تو صفای منی و مروه‌ی من

مروه را با صفای منی خواهم

شادی و غصّه؛ زخم و مرهم

ای شادی من غصّه‌ی من ای غم من
ای زخم درون من و ای مرهم من

و از منظر او همگان هر آنچه بخواهند، در حقیقت او را
می‌طلبند

کس را نتوان یافت که جویای تو نیست
جوینده‌ی هرچه هست خواهان تو هست

ب: جز او و جز عشق او، هیچ نیست و غیر او همه سراب
است

کلیدی‌ترین بخش توحید و مفهوم متعالی «لا اله الا الله» لفظاً
«الّا» است

مرشد از دعوت به سوی خویشدن بردار دست

لا الهت را شنیدستم ولی الا چه شد

اینکه بدانی جز هستی دوست، باقی «نیست» است

جز هستی دوست در جهان نتوان یافت

در نیست‌توان ای ز جان نتوان یافت

در خانه اگر کس است یک حرف بس است

در کون و مکان به غیر آن نتوان یافت

بودی جز «بود» او و نمودی جز عکسی از فیض وجود او

نیست

جز فیض وجود او نباشد هرگز
جز عکس نمود او نباشد هرگز
مرک است اگر حتی دیگر بینی
بودی جز بود او نباشد هرگز

عاشق، در دو جهان، جز او کسی و چیزی نمی بیند

دیدم نبود در دو جهان جز تو کسی
بی خود شدم و غرق کمال گشتم

و جز یار کسی را ندارد

به تو دل بستم و غیر تو کسی نیست مرا
جز تو ای جان جهان داری نیست مرا

و بر این اعتقاد است که با خدای یکتا همراهی نبوده و نیست

او بود و کے نبود با او
یکتای و غریب وار آمد
بنشست و بست در ز اغیار
کو یی پی یار عنار آمد

عاشق، خدا را دریای بی کران و اصل همه چیز می داند و جز او
را سراب

انموج جسمالی و اسطوره‌ی جلال

دریای بی‌کرائی و عالم همه سراب

و می‌داند که از طریق سراب نمی‌توان به دریا راه برد

از درس و بحث مدرسه‌ام حاصلی نشد

کی می‌توان رسید به دریا ازین سراب

خمینی، جهان را جز پرتو عشق نمی‌داند

من چه گویم که جهان نیست بجز پرتو عشق

ذوالجلالی است که بر دهر و زمان حاکم اوست

جز عشق در دل ندارد

جز عشق تو هیچ نیست اندر دل ما

عشق تو سرشته‌گشته اندر گل ما

و در دستان خود نیز جز عشق چیزی نمی‌بیند

عاشقم، جز عشق تو در دست من چیزی نباشد

عاشقم، بجز عشق تو، بر عشق برهانی ندارم

ج: حکم فقط حکم او، امر فقط امر او و ستایش فقط برای او

در مذهب عشق، حکمروایی فقط شایسته‌ی معشوق یگانه است

خادم پیر مغان باش که در مذهب عشق

بجز بت جام به کف، حکمروایی نبود

اهمیت و فضیلت عشق ۲۵

ملحد و عارف و درویش و خراباتی، همه مطیع امر اویند

ملحد و عارف و درویش و خراباتی و مست

همه در امر تو هستند و تو فرمانفرما

و پیمانی جز پیمان او برقرار نیست

سر حنم باز کن و ساغر لب بریزم ده

که بجز تو سر پیمان و پیمانش نیست

د: دادخواهی و یاری خواستن فقط از او

عاشق، در دو جهان جز خدا یاری نداشته

جز گل روی تو ام در دو جهان یاری نیست

چهره بکشی برویم که تو عنسوار منی

و جز گل روی او امید به جایی ندارد

جز گل روی تو امید به جایی نبود

در عشق است به غیر تو دوا بی نبود

در امید به غیر را بسته و جز به معبود یگانه امید نبسته است

در امید ز هر سوی به رویم بسته است

جز در میکرده، امید به راحی نبود

از نظر عاشق، اسرار عشق را فقط دوست می داند

با که گویم غم دیوانگی خود جز یار؟
از که جویم ره میخانه به غیر از دلدار؟
سر عشق است که جز دوست نداند دیگر
می گنجد غم هجران وی اندر کفتر

درد عشق را جز او نمی شناسد

عاشقم عاشق که درد عشق را جز او نداند
غرق بحر غم و چون نوح پشیمان بودی

جز او از آن باخبر نیست

از درد دلم بجز تو کی با خبر است
یا با من دیوانه که در بام و در است

بنابرین درد دل را جز با او نمی توان گفت و درد دل یابی جز
او نمی توان جست

با که گویم درد دل را از که جویم راز جان را
جز تو ای جان، رازجویی، درد دل یابی ندارم
تشنه ی عشق تو هستم، باده ی جان بخش خواهم
هر چه بینم، جز سرابی نیست من آبی ندارم

مشکل را جز رخ یار حل نمی کند

عاشق روی تو ام دست بدار از دل من
به خدا جز رخ تو حل نکند مشکل من

گرهی جز با غمزه‌ی یار باز نمی‌شود

گرهی باز نکرد مگر از غمزه‌ی یار

بر درش با تن شوریده، روان آمده‌ام

و شفا جز در میخانه‌ی دوست یافت نخواهد شد

پیر ما گفت ز میخانه‌شفا باید جست

از شفا جستن هر خانه حذر باید کرد

طبیعی

درد من عشق تو و بهتر من، بستر مرگ

جز تو ام هیچ طبیعی و پرستاری نیست

پرستاری

بر سر بالین بیمار رخت روزی گذر کن

بین که جز عشق تو بر بالین پرستاری ندارد

مددکاری

غنم دل با که بگویم که مرا یاری نیست

جز تو ای روح روان هیچ مددکاری نیست

غمگساری

جنز یاد تو در دلم قتراری نبود

ای دوست بجز تو غمگساری نبود

۲۸ فقیه عاشق

و چاره‌سازی

بیچاره ام ز درد و کسی چاره ساز نیست
لطفی نامی با نظر چاره ساز خویش

جز او و جز عشق او نبوده و نخواهد بود.

ه: عاشق فقط او را می‌خواهد

عاشق، از هر چیز جز دلدار، دل برکنده

عاشق از هر چیز جز دلدار دل برکنده خُش
چونکه با خود جز حدیث عشق گفتاری ندارد

فقط عاشق روی اوست، نه چیز دیگر

شادیم داد، عشم داد و بخا داد و وفا
با صفا منت آن را که به من داد، کشم
عاشقم، عاشق روی تو، نه چیز دیگری
بار هجران و وصال به دل شاد کشم

جز سر کوی او جایی

جز سر کوی تو ای دوست ندارم جایی
در سرم نیست بجز خاک در دست سودایی

و جز ابروی دلدار محرابی ندارد

اهمیت و فضیلت عشق ۲۹

جز خم ابروی دلبر هیچ محرابی ندارم
جز غم هجران رویش من تب و تابمی ندارم
جز آن گل بی مثل و مثال هوسی ندارد
عاشق روی تو ام ای گل بی مثل و مثال
به خدا غمیر تو هرگز هوسی نیست مرا

در هیچ دلی نیست بحسن تو هوسی
ما را نبود به عنیر تو دادرسی

و جز اثر پای او را نمی جوید

هیچ دستی نشود حسن بر خوان تو دراز
کس نخوید به جهان جز اثر پای تو را

عاشق، فقط جمال مطلق را برمی گزیند و از کون و مکان دل
برمی کند

یک دوست که آن جمال مطلق باشد
بگزین تو و از کون و مکان دل بر کن

و بر در میکده و بتکده و مسجد و دیر سجده می آورد که شاید
او نظری بیاندازد

بر در میکده و بتکده و مسجد و دیر
سجده آم که تو شاید نظری بنمایی

۳۰ فقیہ عاشق

و: یک راہ، یک کوی و یک در

عاشق، جز بہ در دوست روی نمی آورد

دل بندم بہ کسی روی نیارم بہ درے

تا تو رویاے منی، تا تو مددگار منی

حتی اگر راندہ شود، جز این در، پناہی نمی شناسد

قسم بہ عشق کہ ہر عاشقی اسیر تو گردد

گرش برانی از این در دگر پناہ ندارد

زیرا جز در دوست دری

غیر از در دوست در جہان کی یابی

جہاں بہ زمین و آسمان کی یابی

و جز راہ دوست راہی

غیر رہ دوست کی توانی رستن

جز مدحت او کجا توانی گستن

ہر مدح و ثنا کہ می کنی مدح وی است

بیدار شواے رفیق تا کی خستن

و جز سر کوی او کویی نمی شناسد.

کر بر سر کوی تو نباشم چہ کنم؟

کر والہ ہی روی تو نباشم چہ کنم؟

اهمیت و فضیلت عشق ۳۱

ای جان جهان به تار موی تو آسیر
گر بته‌ی موی تو نباشم چه کنم؟

جز راه دوست راهی نمی‌پوید

حاش نه که بسزاین ره ره دیگر پویم
عشق روی تو سرشته به گل و آب من است

و بر آن است که همه جا سر کوی نگار است و هر که هرجا رود
جز سر کوی یار را قصد نکرده است.

هر جا روند بجز سر کوی نگار نیست
هر جا نهند بار همانجا بود نگار
ساغر نمی‌تواند از غیر دست دوست
ساقی نمی‌شناسد از غیر آن دیار
در عشق روی اوست همه شادی و سرور
در هجر وصل اوست همه زاری و نزار

ز: عاشق فقط به یاد اوست

در محفل عاشقان، جز یاد معشوق نیست

در محفل دوستان بجز یاد تو نیست
آزاده نباشد آن که آزاد تو نیست

و آنجا از هیچ کس جز او یادی نمی‌شود.

آنجا که بجز دوست ز کس یادی نیست
افسوده دلان روی سیاهند همه

ح: سخن فقط سخن از دوست

در محفل عشاق، جز ذکر گل روی یار نیست
نیست جز ذکر گل روی تو در محفل ما
نیست جز وصل تو چیز دیگری حاصل من

دلسوختگان را جز ذکر یار، ذکر ی نیست

جز تو در محفل دلسوختگان ذکر ی نیست
این حدیثی است که آغازش و پایش نیست

و جز یاد او هر چه هست از یاد رندان خواهد رفت

محفل از نور رخ او نورافشان می شود
هر چه عنبر از ذکر یار از یاد رندان می رود

به واقع در کل جهان چیزی جز گفتگوی دوست جریان ندارد

کوش من و تو وصف رخ یار نشود
ورنه جهان ندارد جز گفتگوی دوست

و پیر عاشق ما وعده می کند جز عشق سخن دیگری بر زبان نیاورد

دیگر حدیث از لب «هندی» تو نشنوی
جز صحبت صفای می و حرف می فروش

اهمیت و فضیلت عشق ۳۳

ط: عاشق، جز دیدار و وصل و جان دادن در راه دوست نمی خواهد

عاشق، جز رخ دوست نظر به کسی ندارد

مده از جنت و از حور و قصورم خبری
جز رخ دوست نظر سوی کسی نیست مرا

و دیدن جز او برایش رنج آور است.

شادی بحسن از دیدن او رنج بود
شادی بزدای از دلم، شادم کن

عاشق، درخواستی جز دیدار رخ یار ندارد

پرده از روی بینداز به جان تو قسم
غیر دیدار رخت ملتمسی نیست مرا

و در واقع جز او نمی بیند

با که گویم که بجز دوست نبیند هرگز
آنکه اندیشه و دیدار به فرمانش نیست

درمانی جز وصل نمی یابد

عاشقم عاشق و جز وصل تو درمانش نیست
کیست کاین آتش افروخته در جانش نیست

و جز در هوای دوست، جان نخواهد داد

باد صبا! گذر کنی از در سرای دوست
بر کو که دوست سر تهذیب پای دوست
من سر نمی‌نخم، مگر اندر قدم یار
من جان نمی‌دهم، مگر اندر هوای دوست

بخش ۲: مقایسه با دیگر موارد باارزش و برتری عشق
بر آن

اگر عشق را با آنچه مهم و باارزش می‌دانیم مقایسه کنیم و
حکم به برتری عشق دهیم، خود بهترین دلیل برای فضیلت و
اهمیت عشق است.

الف: همه چیز

از منظر فقیه عاشق ما «بگذار هر آنچه هست و او را بگزین»

تا دوست بود تو را گزندی نبود
تا اوست غبار چون و چندی نبود
بگذار هر آنچه هست و او را بگزین
نیکوتر از این دو حرف پندی نبود

امکان ندارد که عاشق راه عشق را با راه دیگری تعویض کند

حاش تنه که جز این ره، ره دیگر پویم
عشق روی تو سرشته به گل و آب من است

ب: چمن و گلزار

عاشق، معشوق را چمنزار و گلزار خود می‌داند و با داشتن او به چمنزار و گلزاری رو نمی‌کند.

با که گویم غم دل جز تو که غمخواری
همه عالم اگر مپشت کند یار منی
بچمن روی نیارم نروم در گلزار
تو چمنزار من استی و تو گلزار منی

ج: قامت سروقدان

عاشق، با داشتن معشوقی این چنین رعنا، قامت سروقدان را به پیشیزی نمی‌خرد.

قامت سروقدان را به پیشیزی نخرد
آن که در خواب بیند قد رعنا ی تو را

د: همه‌ی خوبان

عاشق، معتقد است که زیبایی همه خوبان در برابر معشوق ازلی خسی در برابر دریای خروشان بیش نیست

همه خوبان بر زیباییات ای مایه‌ی حسن
فی‌المثل در بر دریای خروشان چو خست

و همه‌ی خوبان باید بر حسن و زیبایی یار سر تعظیم فرود آورند

جمله خوبان بر حسن تو سجود آوردند
این چه رنجی است که گنجینه‌ی پیرو برتا

۳۶ فقیه عاشق

حتی یوسف.

ناز پروردی که در بازار حسن و دلبری
قیمت یک طاق ابرویش زیوسف برتر است

ه: مقام و پادشاهی

عاشق، بر آن است که رتبه‌ی عشق از رتبه‌ی شاهی بسی
بالا تر است

اسیر عشقم و این رتبه، پادشاه ندارد
قتیل دلبرم و هیچ‌جا، شاه ندارد

بنابراین سر کوی یار را به پادشاهی شیراز و ملک طوس نمی‌دهد

نارندم از بخواهم کاین شب سحر شود
باشد اگر به تخت سلیمانی ام جلوس
«هندی» ز هند تا به سرکویت آمده است
کی دل دهد به شاهی شیراز و ملک طوس

ملک قیصر و کسری را در مقابل خرابات عشق به باد می‌دهد

فرزند دلپذیر خرابات گر شدی
بگذار ملک قیصر و کسری به باد باش

مقام خسرو و کیقباد به پوشیزی نمی‌خرد

اهمیت و فضیلت عشق ۳۷

مستان مقام را به پیشیزی نمی خزند
گو خسر و زمانه و یا کیتباد باش

و تاج واقعی را در واقع متعلق به عاشقان می داند و از صاحبان
مقام می خواهد که از تاج و تخت و مقام دم نزنند

سخن ز تحت سلیمان و جام جم نزنید
که تاج خسرو کنی را من کدا دارم

و: سر و جان

عاشق، سر و جان را قابل نمی داند که فدای رخ زیبای یار شود

سر به خاک سر کوی تو نهد جان، ای دوست
جان چه باشد که فدای رخ زیبای تو شود

سر و جانی نبود تا که به او هدیه کنم
او سراپای همه روح و روان است هنوز

ز: شمس و قمر

عاشق، ماه رخسار فروزنده ی معشوق را برتر از ماه و خورشید می داند

ماه رخسار فروزنده است ای مایه ی عیش
بی نیازم به خدا از خور و از ماه نمود

شمس و قمر را به کناری می زند

ز د خلیل عالم چون شمس و قمر را به کنار
جلوه ی دوست نباشد چون آفل من

و بر آن است که اگر معشوق چهره بگشاید، جایی برای عرض
اندام شمس و قمر باقی نمی ماند.

جان عزیز من، بت من چهره باز کرد
طنه به روی شمس و به روی قمر زدم
یارم به نیم غمزه چنان جان من بوخت
کاشت به ملک خاور و هم با ختر زدم

ح: حجاز، کعبه، صفا و مروه

عاشق، کوی دوست را برتر از حجاز و هر عبادتگاه دیگر

گر به اندیشه بیاید که پناهی است به کویت
نه سوی بتلده رو کرده نه راهی حجازیم

و کعبه ی واقعی را روی معشوق

روی تو کعبه ی دل عشاق زنده است
دل مرده آن که طی طریق حجاز کرد

و صفا و مروه را خود حضرت دوست می داند.

تو «صفا» ی منی و «مروه» ی من
«مروه» را با «صفا» نمی خواهم

اهمیت و فضیلت عشق ۳۹

ط: گفته‌های فیلسوف و صوفی و درویش و شیخ و دیگر
هوشمندان عالم

عاشق، یار را از هر آنچه مدعیان دانایی توصیف کنند بالاتر می‌داند.

گفته‌های فیلسوف و صوفی و درویش و شیخ
در خور وصف جلال و کبریا نیست
با که گویم راز دل را، از که جویم وصف یار
هر چه گویند از زبان عاشق دیوانه نیست

هوشمندان را بگوید فخر بیند از حسن
کاچنه گویند از زبان بهیشت و متانه نیست

ی: حق

عاشق، حق را در مقابل عشق سرافکنده می‌داند

از همه ملک جهان، میکده شد حاصل من
حق سرافکنده شود در قبل باطل من

باشیخ بگو که راه من باطل خواند
بر حق تو لجنند زند باطل ما

ک: عرفان و عارفان

عاشق، معتقد است که عارفان نه تنها به معشوق نرسیده و به

۴۰ فقیه عاشق

او راهنمایی نکرده‌اند، بلکه پرده‌ای نیز بر روی او افکنده و او را از دسترس ما دور کرده‌اند.

عارفان پرده بیا فکند به رخسار حبیب
من دیوانه گشاینده می رخسار توام

ل: منازل اهل سلوک

عاشق، مسلک عشق را برتر از منازل اهل سلوک می‌داند

گر سالک او منزلی سیر کند
خود مسلک نیتی بود منزل ما

م: دو جهان، دو عالم

اگر عاشق به وصال برسد آن را از هر دو جهان برتر می‌داند و از دو عالم روی می‌گرداند.

یک امشب که در آغوش ماه تابانم
ز هر چه در دو جهان است روی گردانم

با نوشیدن از ساغر دوست، از پادشاهی دو جهان فارغ می‌شود

باده از ساغر آن دلزده خواهم نوشید
فارغم از همه ملک و جهان خواهی دید

و خود را از آن بی‌نیاز می‌بیند

از هر دو جهان برکنم روی نیاز
گر گوشه‌ی چشمت به نیازم باشد

اهمیت و فضیلت عشق ۴۱

و اگر از دو جهان هیچ بهره‌ای نگرفته باشد، چون به عشق
رسیده است غم به دل راه نمی‌دهد؛ زیرا خود را زیان‌دیده
نمی‌پندارد

کرچه از هر دو جهان هیچ نشد حاصل ما
غم نباشد، چو بود مهر تواند دل ما

اگر به عشق برسد خود را فرماندهی همه‌ی امیران عالم
می‌داند

جام می‌ده که در آغوش تبی جا دارم
که از آن جایزه بر یوسف کنعان بدم
تا شدم خادم درگاه بت باده فروش
به امیران دو عالم همه فرمان بدم

و حاضر نیست روی دلارای یار را در مقابل دو عالم بدهد.

رهر و عتقم و از خرقة و مسند بیزار
به دو عالم بدم روی دل آرای تو را

زیرا معتقد است بار امانت الهی را دو عالم نپذیرفتند و «عشق» پذیرفت

پیر صاحب‌دل ما گفت: ازین رمز، خموش
هر دو عالم نکشد بار امانت بر دوش

بنابراین عاشق، آبادی دو کون را شایسته‌ی قربانی شدن در
پیشگاه عشق می‌داند.

چشم خراب دوست، خرابم نموده است
آبادی دو کون به قربان این خراب

ن: بهشت و کوثر

عاشق، حاضر است بهشت و هرچه در آن است را به رقیب
بخشد؛ در عوض «دیدار یار» را نصیب برد.

فردوس هر چه هست در آن، قیمت رقیب
رنج و غمی که می رسد از او، از آن ماست
بامد سبزه بو که تو و جنت النعیم
دیدار یار، حاصل سز نهمان ماست

مقام عاشقان را بسیار برتر از جنت می داند

به روز حشر که خوابان روند در جنت
ز عاشقان طریقت کسی نخواهد بود

و سوداگران طالب بهشت را «فردوس طلبان گمراه» یا همان
عابدان کاسبکار و تاجر مسلک می خواند

برک سبزی ز گلستان ز خست بخشود
فارغم از هم فردوسی گمراه نمود

و بیرون رانده شدن از بهشت و پیداشدن عشق را معامله ای
بس سودمند و احسانی ارزشمند قلمداد می کند.

اهمیت و فضیلت عشق ۴۳

خواست شیطان بد کند با من ولی احسان نمود
از بهشتم برد بیرون بتهی جانان نمود
خواست از فردوس بیرونم کند خوارم کند
عشق پیدا گشت و از ملک و ملک پزان نمود
عاشق، عشق را عامل پرواز بر فراز فرشتگان می داند

زاده می امساء را با «جَنَّةُ الْمَأْوَى» چه کاری
در چم فردوس می ماندم اگر شیطان نبودی
از ملک پرواز کن و ز ملک حتی رخت ببرند
نیست آدم زاده آن کس که ز ملک پزان نبودی

آن که در معرض پرتو روی یار قرار گرفته باشد، آب کوثر
نمی خورد و منت رضوان نمی برد

آب کوثر نخورم منت رضوان ببرم
پرتو روی تو ای دوست جفا نکیرم کرد

از کوثر و زمزم می رهد

از کف دوست بنوشم همه شب بادهی عشق
رسته از کوثر و زمزم شوم انا نشدم

و تمایلی به خبر گرفتن از جنت و حور و قصور نخواهد داشت

مده از جنت و از حور و قصورم خبری
جز رخ دوست نظر سوی کسی نیست مرا

قصرهای بهشتی را برای سوداگران طالب بهشت وامی گذارد

با خلدیان بگو که ثمن و قصور خویش
آرام ما به سایه می سرو روان مات

و خم زلف یار را در مقابل روضه‌ی رضوان نمی‌دهد.

زاهد! از روضه‌ی رضوان و رخ حور مکوی

خم زلفش نه به صد روضه‌ی رضوان بدسم
شیخ محراب! تو و وعده‌ی گلزار بهشت
غمزه‌ی دوست شاید که من ارزان بدسم

فقیه عاشق ما بر آن است که فرشتگان مقرب و ساکن عالم
قدس نمی‌توانند و نباید بر عاشقان فخر بفروشند؛ اگر قصه‌ی «عَلَمَ
الاسماء» را به خاطر بیاورند برایشان بازخوانی خواهد شد که
عاشقان سرمایه‌ای دارند که ذره‌ای از آن به آنان داده نشده است.

قدیان را نرسد تا که به ما فخر کنند

قصه‌ی «عَلَمَ الاسماء» به زبان است هنوز

عاشقان، صدرنشینان جهان قدسند

عاشقان صدرنشینان جهان قدسند

سرفراز آن که به درگاه جمال تو گذشت

و شانه‌ی عاشق، سجده‌گاه قدسیان

تا شد به زلف یار، سرشانه آشنا
موجود قدسیان هکلی شانه‌ی من است

و ارزش یک قطره می عشق و یک غمزه می معشوق، از
همه‌ی آنچه در بارگاه قدس نزد قدسیان است بسیار فراتر.

یک قطره می، ز جام تو ای یار و لعل فریب
آن می دهد که در همه ملک جهان نبود
یک غمزه کرد و ریخت به جان یک شررکز آن
در بارگاه قدس بر قدسیان نبود

ارزش قدس در مقابل عشق، از بال مگسی کمتر است

گر نباشی برم ای پردگی هر جای
ارزش قدس چو بال مکی نیست مرا

عاشقان، از قلّه‌ی کوه هدایتند و فرشتگان مقرب و در رأس
آنان حضرت روح الامین در سدرۃ المنتهی به دنبال آنان

ما عاشقان زنده‌ی کوه هدایتیم
روح الامین به «سدره» پی جستجوی ما
گلشن کنید میکده را ای قلندران!
طیر بهشت می زده در گفتگوی ما است

۴۶ فقیه عاشق

ق: عرش

فقیه عاشق ما، پایه‌ی خانه‌ی عشق را برتر از دروازه‌ی عرش
برین می‌داند

خانه‌ی عشق است و منزلگاه عشاق حزن است
پایه‌ی آن برتر از دروازه‌ی عرش برین است

ر: جهان هستی، ملک شهود

جهان در مقابل عشق و وصال، یک جو نمی‌ارزد

جهان را یک جوی ارزش نباشد
اگر یارم اگر یارم تو باشی

در مُلک شهود، کسی به سر هستی دست نمی‌یابد و این راز را
باید در نهانخانه‌ی عشق جست

سر هستی چونند حاصلم از ملک شهود
در نهانخانه، پی سر نهان آمده‌ام

و گروه نیستی جویان عاشق، به حقایق دست می‌یابند که
فراتر از جهان هستی است

از جهان حتی و ملک جهان بینی برون است
با گروه نیستی جویان عاشق هم‌نشین است

مُلک هستی برای آن که از باده‌ی عشق لبی تازه کرده باشد، پُر
کاهی بیش نمی‌ارزد

اهمیت و فضیلت عشق ۴۷

آن که از بادۀ سَـعْشِ تَوَلّی تازه نمود
ملک هستی بر چشمش پر کاهی نبود
گر تو در حلقه‌ی زندان نطنسری ننمایی
به نگاهت که در آن حلقه نگاهت نبود

و همه‌ی هستی و نیستی در مقابل معشوق ازلی هیچ نیست.

جان فدای صنم بادۀ فروشی که برش
هستی و نیستی و بنده و شاهی نبود

بخش ۳: امر به عشق ورزی

خمینی، خود عاشق است، هر دم عشق بیشتر می‌طلبد و تو را
نیز به عشق فرا می‌خواند؛ او یافته‌های خود را به تو و من عرضه
می‌کند و ما را دعوت می‌کند بر در عشق فرود آییم.

بر کن این خرّی آلوده و این بت بشکن
به در عشق فرود آی که آن قبله ناست

و در راه عشق، نیستی را برگزینیم.

نیستی را برگزین ای دوست اندر راه عشق
رنگ هستی هر که بر رخ دارد آدم زاده نیست

فقیه عاشق ما، ما را به درآوردن جامه‌ی زهد و ریا، فروگذارند
تاج و تخت و تعلّقات دنیوی و گرفتن جام عشق فرامی‌خوانند

برگیر جام و جامه‌ی زهد و ریا در آر
محراب را به شیخ ریاکار واکذار

بردار جام می‌را، جسم را کذار و کی‌را
فرزند ماه و دی‌را، کاینان چو ما اسیرند

عصاره‌ی دریافت او از حقیقت و ترجیع‌بند بلندترین فریادش
این است که: «برگیر ز دوست جام مستی»

ای نقطه‌ی عطف راز هستی
برگیر ز دوست، جام مستی
از دست ساقی، ساغر بگیر و از هستی دل برکن
ساغری از دست ساقی گیر و دل برکن ز هستی
بر شود از قید هستی آن که فکر جان بود

جامی بنوش و بر در میخانه‌ی عشق مسیر زندگی را با
شادمانی و رضایت طی کن.

جامی بنوش و بر در میخانه‌ی شاد باش
در یاد آن فرشته که توفیق داد باش

بخش ۴: درخواست عشق

فقیه عاشق ما، در آرزوی آن است که به وصال معشوق برسد

رسم آیا به وصال تو که در جان منی؟
هجر روی تو که در جان منی، نیست روا

خاک سر کویش

آید آن روز که خاک سر کویش باشم
ترک جان کرده و آشفته می رویش باشم

و رازدار همه اسرار مگویش باشد

رسد آن روز که در محفل زندان مست
رازدار همه اسرار مگویش باشم

آرزو می کند که ای کاش به سر کوی یار منزل داشت

کاش روزی به سر کوی توام منزل بود
که در آن شادی و اندوه، مراد دل بود

و ای کاش حلقه‌ی زلف یار در دست او باز می شد

کاش از حلقه‌ی زلفت گری می و می شد
تا چو من، زاهد دل گم شده، رسوا می شد

و ای کاش این عشق هرگز به پایان نمی رسید.

در غم عشقت فدا دم کاشکی در مان بودی
من سرو سامان نجوم کاشکی سامان بودی

عاشق، در میخانه و بتخانه‌ی عشق می کوبد و طالب آن است

۵۰ فقیه عاشق

که در به رویش بگشایند

در میخانه گشاید به رویم که دمی
درد دل را به می و ساقی میخواره کنم

نوبهار است در میکرده را بگشاید
نشان بست در میکرده در فصل بهار

عید نوروز مبارک به غنی و درویش
یار دلدار! از تخته در می را بکش
و او را از درس و بحث و زهد ریایی بی نیاز کنند
ساقی به روی من در میخانه باز کن
از درس و بحث و زهد و ریایی نیاز کن
و البته طالب آن است که این در را لحظه‌ای از شب و روز به
روی او نبندند.

در میخانه گشاید به رویم شب و روز
که من از سجد و از مدرسه بیزار شدم
عاشق، می خواهد که او را به جام می چاره ساز دعوت کنند
بچاره گشته ام ز غم هجر روی دوست
دعوت مرا به جام می چاره ساز کن

اهمیت و فضیلت عشق ۵۱

درخواست می کند سر خُم می عشق برایش باز کنند

روز میلادِ محبین عاشق یار است امروز

مدی کن، سر خُم را بکشا برابر

و دلبر، جام می به دستش دهد

من خواستار جام می از دست دلبرم

این راز با که گویم و این عنم کجا برم؟

تا او با نوشیدن جرعه ای از آن بیهوش شود.

جرعه ای می خواهم از جام تو تا بیهوش کردم

هوشمند از لذت این جرعه می بی نصیب است

عاشق، ساغر و باده می طلبد.

ساغر بیا و باده بریز و کرشمه کن

کاین غمزه روح پرور جان و روان مات

ساغری از خُم میخانه مرا باز دهید

که تواند که در این میسکده بانی باشد؟

ساغری از کف خود بازده ای مایی عیش

ما که از شادی و عیش دگران بی خبریم

از خمی که از بیگانگان مخفی است.

۵۲ فقیه عاشق

ساقی از آن خم پنجه‌ان که زیجانه نخلان است
باده در ساغر ماریز که محرم رازیم

می گلگون

ساقی بریز باده می گلگون به جام من
این خم پر ز می، سبب آبروی ماست

آن می که هسته‌ی نیرنگ و دام خودبینی بیرون کند و عاشق
را به فنا برساند؛

از آن می ریز در جام که جام را فنا سازد
برون سازد ز همتی هسته‌ی نیرنگ و دام را

از آن می که سجود و قیام عاشق را درهم بکوبد تا او حتی
عبادت خود را نبیند و فقط به معبود و معشوق مطلق بیاندیشد و
بس.

از آن می ده که در خلونگه زندان بی‌مرت
به هم کوبد سجودم را به هم ریزد قیامم را

عاشق، عشق آتشینی می‌طلبد که به دل بیافتد و پایانی نداشته
باشد.

چاره‌ای نیست بجز سوختن از آتش عشق
آتشی ده که یافتد به دل و پاشود

عاشق، به اندک قناعت نمی‌کند؛ سبوی عشق را لبریز

اهمیت و فضیلت عشق ۵۳

لبریز کن از آن می صافی، بوی من
دل از صفا به سوی بت ترکلت ز کن

و جام می را پر می خواهد.

الایا ایحا الساقی زمی پر ساز جامم را
که از جانم فرو ریزد هوای تنگ و نامم را

عاشق، درخواست می کند موانع پرواز برداشته

پرهزدم ز دوری او کسج این قفس
این دام باز گیر تا که معلق زنان پرم

و در باز شود.

تا کی در وصل خود به رویم بد
جانا مپسند دیگر آزار مرا

او برای دیدار، درخواست یاری و دستگیری و غمخواری دارد.

در تقای زخشی ای پسر مرا یاری کن
دستگیری کن و پیری کن و غمخواری کن

عاشق، طالب یار است و از یار می خواهد پرده بیا فکند

با یار و نفریب بگو، پرده برکش
کز هجر روی ماه تو، آزار می کشم

روی بگشاید

روی بکشی بر این پسر ز پا افتاده
تا دم مرگ به جان عاشق دیدار توام

و در قلب عاشق جلوه کند؛

جلوه کن در جبل قلب من ای یار عزیز
تا چو موسی بشود زنده دل غافل من

مراد دل او را بدهد

ای پیر! مرا به خانقہ منزل ده

از یاد رخ دوست مراد دل ده

و اجازه دهد که او همچون پروانه، گرد شمع معشوق طواف کند.

لطفی ای دوست که پروانه شوم در بر رویت

رحمی ای یار که از دور رسانند نویدم

عاشق، معشوق ازلی را بی نهایت و دست نیافتنی می داند، به هر درجه ای از لقاء و وصال رسیده باشد آن را هیچ می پندارد.

عمری گذشت و راه نبردم به کوی دوست

مجلس تمام گشت و ندیدیم روی دوست

و به هر درجه از فنا و نیستی دست یافته باشد خواهان افزونی آن است.

بریتی امزون کن از راه کرم

در دیده ی خود هر آنچه هستم بنما

طرب افزون

با مطربان بگو که طرب را افزون کنند
دست کدای صومعه بالا به سوی ماست

فقر بیشتر و افتخار افزون تر می طلبد.

کشکول فقر شد سبب افتخار ما

ای یار دلفریب! بنیزای افتخار

بخش ۵: نیکوترین پند است و روز عشق، مبارک روز

فقیه عاشق ما، پندی نیکوتر از عشق و خداخواهی نمی شناسد

بگذار هر آنچه هست و او را بکنین

نیکوتر از این دو حرف پندی بُود

گر فتم ساغری از دست متی

تعالی الله! چه متی و چه دستی

از روز گرفتار شدن به عشق، به نیکی یاد می کند

یاد روزی که به عشق تو گرفتار شدم

از سر خویش گذر کرده، سوی یار شدم

طرفه روزی که شبش با توبه پایان بردم
از پی حسرت آن مونس خمتار شدم

و آن روز را خرم

خزم آن روز که ما کف میخانم شویم
از کف عقل برون بسته و دیوانه شویم

کرشنان به سرکوی تو آیند و روند
خزم آن دم که مرا شعل، شبانی باشد

و فرخ

فرخ روزی که فارغ از خویش شوی
از هر دو جهان گذشته درویش شوی

و شایسته‌ی مژده دادن می‌داند.

وعده‌ی دیدار نزدیک است یاران مژده باد
روز وصلش می‌رسد ایام هجران می‌رود

سرخم را بکشاید که یار آمده است
مژده‌ای می‌کند، عیش ازلی برپا شد

مژده ای مرغ چمن فصل بهار آمد باز
موسم می زدن و بوس و کفن آمد باز

مژده ای ساکن بخانه که پیروز تویی
یار آتکده ی ست جهانوز تویی

الف: عشق، ارزش همه گونه فداکاری و جان فشانی دارد
عشق، ارزش آن را دارد که در هوایش به همه بام و بر، سر
بزنی.

دیدار یار کرچه میتر نمی شود
من در هوای او بهمه بام و بر زدم

و کران تا کران پیمایی.

جلوه ی روی تویی منت کس مقصود است
کاین همه راه کران تا به کران آمده ام

شایسته است در راهش جان بدهی

باد بهار مژده ی دیدار یار داد
شاید که جان به مقدم باد بهار داد

و حتی جان خود را قابل ندانی، عذر تقصیر هم نخواهی

جان در هوای دیدن دلدار داده ام
باید چه عذر خواست متاع دگر نبود

و اگر لازم شد، از دم پیر مدد بگیری

نشود بر سر کوی تو بیایم راحتی
از دم پیر در این راه مددکار شدم

همه‌ی عمر به وصال یک شب لطف و مهر دوست بدهی؛

یک امشب که با منی از راه لطف محو
جیران شود بقیه‌ی عمر، ار بود فوس

نه یک شب، بلکه نیم نگاه.

حاصل عمر اگر نیم نگاهی باشد
بهر آن نیم گله با دل زار آمده ام

اخراج از بهشت و سختی‌های زندگی در دنیا، همه را در مقابل
ارزش نامتناهی عشق، ناچیز بدانی.

خواست شیطان بد کند با من ولی احسان نمود
از بهشتم برد بیرون بسته‌ی جانان نمود
خواست از فردوس بیرونم کند خوارم کند
عشق پیدا گشت و از ملک و ملک پزان نمود

ب: عاشقان، صدرنشینان جهان قدسند

عاشقان صدرنشینان جهان قدسند
سرفراز آن که به درگاه جمال تو کد است

و سجده گاه همه ی قدسیان

تا شد به زلف یار، سرشانه آشنا
موجود قدیان هکلی شانه ی من است

حتی جبرئیل امین در پی عاشق است

ما عاشقان ز قله ی کوه حدایتیم
روح الامین به «سدره» پی جستجوی ماست

گذر از کوچه ی عشق است که عیسی را مسیح کرده است.

کوبی از کوچه ی میخانه گذر کرده میچ
که به درگاه خداوند بلند آوا شد

عشق، معجزه است.

محبس عشق ندانی تو ز لیحنا داند
که برش یوسف محبوب چنان زیبا شد

سری مرموز

خادم صومعه ی فتنه برافروز تو بی
واقف ستر صمنازه ی مرموز تو بی

۶۰ فقیه عاشق

نقطه‌ی پرگار دایره‌ی وجود.

بس کن ای جعد، ز ویرانی خود دم ببرند
که در این دایره من نقطه‌ی پرگار توام

ج: تعبیری منحصر به فرد از اهمیت و فضیلت عشق

آن را کوچک نگیرید

کوچک گیر کلبه‌ی پیر معنان که من
بوی نثار زان در و دیوار می کشم

هم‌ردیف تاج شاهنشاهی

خرقدی درویش همچون تاج شاهنشاهی است
تاجدار و خرقدار از رنگ و بوی افتاده نیست

و حریم فرمانروایی

پرده داران حرم فرمانروایان طریقتند
بانی این بار که آواره از روی زمین است

و سرداری است.

گر دل از نشی می دعوی سرداری داشت
به خود آید که احساس خطر باید کرد

به‌واقع اگر گوشه‌ای از حقیقت عشق نمایان شود، بر همه
آشکار می‌شود که حاکم مطلق اوست.

اهمیت و فضیلت عشق ۶۱

عشق اگر بال کشاید به جهان حاکم اوست
گر کند جلوه در این کون و مکان حاکم اوست
روزی از رخ بنماید ز نهد سخاوت می خویش
فاش گردد که به پیدا و نمان حاکم اوست

آب و چشمه و دریای حیات

هزار ساغر آب حیات خوردم از آن
لبان و سچو سکندر هنوز عطش غم

این شیفتهان که در صراطند همه
جوینده‌ی چشمه‌ی حیاتند همه

ما همه موج و تو دریای جالی، ای دوست!
موج دریاست، عجب آنکه نباشد دریا

پرچم هستی

شوم ای دوست پرچار هستی
در آن روزی که سردارم تو باشی

درخت وادی ایمن

۶۲ فقیه عاشق

اینی نیست در این وادی ایمن ما را
من در این وادی ایمن شجری می جویم

کوه طور

کر طور ندیدم و نخواهم دیدن
در طور دل از تو جای پایی خواهم

کعبه‌ی راستین

روی تو کعبه‌ی دل عاشق زنده است
دل مرده آن که طی طریق حجاز کرد

دنباله‌ی لیلة القدر

دنباله‌ی صبح لیلة القدر
خور بارخ آشکار آمد

و حقیقت «اسمائی» که خداوند به آدم آموخت و فرشتگان در
مقابل به سجده افتادند.

گر تو آدم زاده هستی «عَلَّمَ الْأَلِفَا» چه شد
«قَاب قَوْسِیْتَ» کجا رفته است «أَوْ أَدْنَى» چه شد

مایه‌ی فخر

فخر است برای من فقیه توشدن
از خویش کسستن و اسیر توشدن

برتر از عرش

خانه‌ی عشق است و منزلگاه عشاق حزین است
پایه‌ی آن برتر از دروازه‌ی عرش برین است

ای پردگی که جلوه‌ات از عرش بگذرد
مهر زخمت عجین به بن موی موی ماست

حاصل کون و مکان

حاصل کون و مکان، جمله ز عکس رخ توست
پس همین بس که همه کون و مکان حاصل ما

و بیرون از حساب من و توست.

راه و رسم عشق، بیرون از حساب ما و توست
آن که هیار است و بیدار است، مست باده نیست

عشق، علامت بیدار شدن بخت خفته است

گر به سوی کوچی دلداری بازر گردد
گر که بخت خفته ام با من دمی هم ساز گردد

طالع نیک

طالع بخت در آن روز بر آید که شبش
یار تا صبح و را مونس و همدم باشد

۶۴ فقیه عاشق

بخت جوان

بر در میکده ام پرسه زنان خواهی دید

پیر دل‌باخته، با بخت جوان خواهی دید

و حسن ختام.

به ساغر ختم کردم این عدم اندر عدم نامه

به پیر صومعه بر کو بین حسن ختام را

د: عشق، دیر یاب است و مشکل به دست می‌آید

راه عشق آسان نیست.

یوسف از چاه بیرون آمی تا شاهی نایی

کرچه از این چاه بیرون آمدن آسان نبود

آتش عشق روان فرساست

قصه‌ی دوست رها کن که در اندیشه‌ی او

آتش ریخت به جانم که روان فرساشد

و بار عشق، گران.

ساقی بریز باده به جامم که هجر یار

باری است بس گران به سر بار می‌کشم

طره‌ی گیسوی یار، رایگان به کف نمی‌آید.

طره ی کیوی او در کف نیاید رایگان
باید اندر این طریقت پای و سر چوکان شوی

چه رنج‌ها که باید تحمل کرد

ای که روح منی از رنج فراق چه نبردم
ای که در جان منی از غم هجرت چه کشیدم

با که گویم که دل از دوری جنان چه کشید
طاقت از دست برون شد که چنین زار شدم

سال‌ها باید تلاش کرد تا راه عشق را بیابیم

سالم باید که راه عشق را پیدا کنی
این ره رندان میخانه است راه ساده نیست

و چه بسا قرن‌ها در این اندیشه سرگردان بمانیم

کی توانی خواند در محراب ابرویش ناز
قرنها باید در این اندیشه سرگردان شوی

و چنین نیست که در همه‌ی ایام دیدار دست دهد.

همه ایام چو «هندی» سر را هوش گیرم
گر چه توفیق نطنس در همه ایام نیست

چشم تو و خورشید جهان تاب کجا
یاد رخ دلدار و دل خواب کجا

ه: هر کس را به آن راه نیست، ره پیمایان طریق عشق،
اندک اند و نادر

کاش در حلقه‌ی رندان خبری بود ز دوست
کاش در حلقه‌ی رندان خبری بود ز دوست
سخن آنجناب ز ناصربود، از «منصور» است

اهل خرد

احل دل عاجز ز گفتار است با اهل خرد
بی زبان بابی دلان، هرگز سخن پرداز نیست
فیلسوف و صوفی و درویش و زاهد به عشق راه ندارند
گفته‌های فیلسوف و صوفی و درویش و شیخ
در خور وصف جمال دلبر فرزانه نیست

اگر از اهل دلی صوفی و زاهد بگذار
که جز این طایفه را راه درین محفل نیست

آدم و جن به پیچ و خم آن مانده‌اند

اهمیت و فضیلت عشق ۶۷

وہ چه افراشته شد در دو جهان پرچم عشق
آدم و جن و ملک مانده به پیچ و خم عشق

بلبل بهشتی به آن راه نبرده است

بلبل باغ جنان را نبود راه به دوست
نازم آن مطرب مجلس که بود قبله نما

قصه‌ی عشق ناشناسی قدسیان بر سر زبان هاست

قدسیان را نرسد تا که به مافخر کنند

قصه‌ی «علم الاسما» به زبان است هنوز

و سرحلقه‌ی قدسیان - جبرئیل امین - نیز در این راه، پر و

بالش ریخته است

این راه، رحی نیست که پیمایی تو

جبرئیل در آن فکنده شهر هیحات

هرچه گویی از زبان عاشق نیست

با که گویم راز دل را، از که جویم وصف یار

هرچه گویند از زبان عاشق و دیوانه نیست

حتی غم عشق و راز دل را نیز به هر کسی نمی توان گفت

غم عشق تو به جان است و گویم به کسی

که در این بادیری غم زده، غمخواری نیست

راز دل را نتوانم به کسی بکشایم
که در این دیرمعنان رازنگهداری نیست

و اگر هر دو جهان را نیز درنوردیم، کمتر عاشقی می‌یابیم.

خبری نیست ز عشاق زرش در دو جهان

چه توان کرد که از بی خبران بی خبریم

در هیچ عبادتگاهی عشق او و نام او بر زبان نیست

هر جا که شدم از توندایی نشنیدم

جز از بت و بتخانه اثر هیچ ندیدم

از توای می‌زده در سیکده نامی نشنیدم

نزد عشاق شدم قاست سرو تونیدم

در یک کلام؛ سرّ عشق را جز خود دوست نداند

سرّ عشق است که جز دوست نداند دیگر

می‌کنجد غم هجران وی اندر گفتار

و راه عشق را جز مستان و عاشقان حقیقی نیمایند.

حلقه‌ی کیو و ناز و عثوه و حال بت

غیر مستان کس نداند، غیر دام و دانه نیست

و: دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

عشق، آن چنان دارای درجات عمیقی است که به هر درجه از عمق آن دست یابی باز خود را ناکام از درجات عالی تر می دانی. فقیه عاشق ما، هرچند عشق را درک و برای ما توصیف می کند ولی از آنجا که نگاهش به معشوق ازلی و عشق بی نهایت اوست. از این منظر دست خود را از معشوق - و به واقع از درجات بالای عشق - کوتاه می داند.

رازی عجیب است که «یار با عاشق است ولی او از دوری و فراق او نالان».

مردم از زندگی بی تو که با من هستی
خرفه سزی است که باید بر استاد کشم

عاشق، نهایت تلاش را به کار برده و لحظه ای از معشوق دور نبوده است؛ ولی عشق دست نیافتنی تر از این هاست.

با تو هستم ز تو هرگز نشدم دور، ولی
چه توان کرد که بانگ جرسی نیست مرا

به حدی که نمی توان - آن چنان که باید - آن را شرح کرد.

بکشم این قلم و پاره کنم این دفتر
نتوان شرح کنم جلوه می والای تو را

عاشق، اقرار می کند که عمری را در غم هجران گذرانده است

عمری گذشت در غم هجران روی دوست
مرغم درون آتش و ماهی برون آب

و شب هجران به پایان نرسیده

شب هجران تو آخر شود رخ نمایی
در همه دهر تو در نازی و ما کرد نیازیم

و آن معشوق جان پرور نیامده است.

عمر را پایان رسید و یارم از در نیامد
قصه ام آخر شد و این غصه را آخر نیامد
جام مرک آمد به دتم جام می هرگز ندیدم
سالمها بر من گذشت و لطفی از دلبر نیامد
کاروان عشق رویش صف به صف در انتظارند
با که گویم آخر آن معشوق جان پرور نیامد

عاشق، خود را از کوی دوست دور

دورم از کوی تو ای عثوه گر حرجایی
که نصیم ز رخت نامه پرانی باشد

و از حال عشق بی نصیب می داند

حالی نشد نصیم از این رنج و زندگی
پیری رسید غرق بطالت پس از شباب

فقیه عاشق ما، راه را دور
چه کنم تا به سر کوی تو ام راه دهند
کاین سفر توشه همی خواهد و این ره دور است
و در وصل را بسته می بیند.

تا کی در وصل خود به رویم بندی
جانا مپسند دیگر آزار مرا

با که گویم راز دل را کس مرا همسر از نیست
از چه جویم سر جان را در به رویم باز نیست

اکنون که در میکده بسته است به رویم
بهمتر که عنم خویش به خمار بگویم

او اراده کرده است که از طریق صفا به وادی عشق و فنا راه
یابد اما موفق نشده است

از صفا راه بیایم به سوی دار فنا
در وفایار مسلم شوم انا نشدم

زیرا یار او را به کوی خود راه نداده است

اکنون که یار، راه ندادم به کوی خود

ما در نیاز خویش و او به ناز خویش

و او علی‌رغم گذاشتن عمر خود بر این راه

عمری گذشت و راه نبردم به کوی دوست

مجلس تمام گشت و ندیدیم روی دوست

و فرسوده کردن خود در این طریق، ره به جایی نبرده

فرسوده شدیم و ره بجایی نرسید

یارا! تو درین راه امیری فرما

و به سر کوی یار راه نیافته است.

به سر کوی تو ای قسبله‌ی دل! راحی نیست

ورنه هرگز نثوم راحی وادست «من»

دست خود را از دامن یار کوتاه

کنون که دست به دامن سرو می‌نرسد

به بید عاشق مجنون نیاز باید کرد

کنون که دست به دامن بوستان نرسد

نظر به سرو متدی سرفراز باید کرد

نرسد دست من سوخته بر دامن یار

چه توان کرد که در عثوه و ناز است هنوز

اهمیت و فضیلت عشق ۷۳

و خود را در چنگ زدن به طره‌ی او ناتوان

به خم طره‌ی زلفت نتوانم ره یافت
آن تواند که دلش آنچسب تو دانی باشد

و از شنیدن بوی دوست محروم می‌داند؛

گلشن معطر است سراپا ز بوی یار
گشتم هر کجا نشنیدیم بوی دوست

چه رسد به بوسه‌ای از لعل او.

جان من در خور یک بوسه‌ای از لعل تو نیست
قدس من! باز بگو بوسه به چند است امشب

یک قطره از موج خروشان عشق نجشیده

دنیا همه دریای حیات و من مسکین
یک قطره از این موج خروشان نجشیدم

نمی‌از سبوی یار نصیب نبرده

میخوارگان دلشده ساعنه گرفته‌اند
ما را نمی‌نصیب شد از سبوی دوست

او را نیافته

از وطن رخت بستم که تو را باز بیابم
هر چه حیرت زده گشتم به نوایی نرسیدم

و به کام خود نرسیده است.

خاک کویش شوم و کام طلبکار شوم
گرچه دانم که از آن کام، طلب، کام نیست

این‌ها نه از ضعف و قصور فقیه عاشق ما، بلکه از دامان بلند و دست‌نیافتنی عشق در درجات متعالی آن است؛ و آلا با آن که بدیهی و واضح است عارف‌ترین و شناساترین فرد نسبت به حق تعالی، پیامبر خاتم صلی الله علیه و آله است، فریاد «ما عرفناک حق معرفتک^۱» او، بلندترین فریاد و اعتراف اوست. عاشق باید در رسیدن به قلّه‌های عشق، از تلاش دریغ نورزد ولی بداند که عشق فراتر از این‌هاست.

ز: جز عشق، هیچ‌چیز دیگری ارزش ندارد

دلی که آشفته‌ی روی یار نباشد دل نیست

دل که آشفته‌ی روی تو نباشد دل نیست
آن که دیوانه‌ی خال تو نباشد عاقل نیست

قلبی که به عشق خداوند نتپد جز گِل نیست

آن دل که بر یاد تو نباشد دل نیست
قلبی که به عشقت نتپد جز گل نیست

عمر، هر ثمری جز عشق و مستی دهد بی‌ارزش و بی‌حاصل است.

۱. عوالی‌اللالی، ج ۴، ص ۱۳۲، تو را آنچنان که سزاوار است نشناختم.

مستی عاشق دلباخته از بادهی توست
بجز این مستی ام از عمر دگر حاصل نیست

جان من کر تو مرا حاصلی از عمر عزیز
ثمر عمر جز این نیست که دل حاصل کرد

آن که سر در کوی یار نگذارد آزاده نیست
آن که سر در کوی او نگذاشته آزاده نیست
آن که جان نکلده در درگاه او دل داده نیست

جانی که در هوای دوست نباشد جان نیست

بی هوای دوست، ای جان دلم، جانی ندارم
در دلم، عاشقم، بی دوست درمانی ندارم

و در نهایت کسی که عاشق نشود آدم و آدم زاده نیست.

از ملک پرواز کن و ز ملک حتی رخت بر بند
نیست آدم زاده آن کس که ز ملک پزان نبودی

هیچ راهی جز راه عشق، ارزش پیمودن ندارد و تو را به
مقصودی نمی‌رساند

رهرو عشقی اگر خرقة و سباده فلن
که به جز عشق تو را رهرو این منزل نیست

فقیه عاشق ما فریاد برمی آورد که: یقین بدانید من راه دیگری
جز راه عشق برنخواهم گزید.

حاش تبه که جز این ره، ره دیگر پویم
عشق روی تو سرشته به گل و آب من است

اگر ساغر عشق از دست دوست ننوشی بی نصیب خواهی بود

ساغر از دست تو گر نوشم، بزم راحی به دوست
بی نصیب آن کس که او را ره بر این پیمانه نیست

قدرت و سلطنت، در مقابل عشق بی ارزش است

تا رندم از بخواهم کاین شب سحر شود
باشد اگر به تخت سلیمانی ام جلوس

هر شادی ای، جز شادی حاصل از عشق، رنج است

شادی به جز از دیدن او رنج بود
شادی بزدای از دلم شادم کن

هر دو جهان و حتی عالم قدس در مقابل عشق ارزشی ندارد.

نسیم قدس به عشاق باغ مرده دهد
که دل ز هر دو جهان بی نیاز باید کرد

اهمیت و فضیلت عشق ۷۷

یک قطره می، ز جام تو ای یار و لفریب
آن می دهد که در همه ملک جهان نبود

گر نباشی برم ای پردگی هسربانی
ارزش قدس چو بال مکی نیست مرا

ح: جز عشق، چیز دیگری نیست

جهان، چیزی جز پرتو عشق نیست

من چه گویم که جهان نیست به جز پرتو عشق
ذو الجلالی است که بر دهر و زمان حاکم اوست

همه ی غلغل و غوغای عالم، بانگ عشق است

این همه غلغل و غوغا که در آفاق بود
سوی دلدار روان و همه بانگ جرس است

و ذره ای در عالم بی عشق نیست

ذره ای نیست به عالم که در آن عشقی نیست
بارک الله که کران تا به کران حاکم اوست

هرچه گوید عشق گوید، هرچه سازد عشق سازد

هر چه گوید عشق گوید، هر چه سازد عشق سازد
من چه گویم، من چه سازم؟ من که فرمانی ندارم

و هر چه هست از آن روی با صفاست.

غلام همت جام شراب ساقی باش
که هر چه هست از آن روی با صفا دارم

جز عشق یار، هیچ چیز دیگری در دل ما نیست

جز عشق تو هیچ نیست اندر دل ما
عشق تو سرشته کشته اندر گل ما

و آغاز و پایانی جز عشق دوست نداریم

آتش از عشق در جانم فکندی، خوش فکندی
من که جز عشق تو آغازی و پایانی ندارم

زیرا خود عشق را نیز آغازی نبوده و پایانی نخواهد داشت.

جز تو در محفل دل‌وختگان ذکر می‌نست
این حدیثی است که آغازش و پایش نیست

عشق جانان، ریشه دارد در دل از روز الست
عشق را انجم نبود، چون و را آغاز نیست

فصل ۲

عشق چیست؟

از منظر فقیه عاشق ما، عشق همه چیز است. همگانی و همه جایی است. عشق، بریدن بندهای متعلقات و از خود بی خود شدن است. از این روست که در اشعار فقیه عاشقمان همچون دیگر عارفان و عاشقان، می و ساغر و مستی برای بیان عشق به عاریت گرفته شده اند، زیرا این الفاظ به نحوی از خود بی خود شدن و عدم توجه به خود را به ذهن خواننده نزدیک تر می کنند.

از نگاه «خمینی عاشق»، عشق، اظهار نیاز است، یاد و ذکر، طلب و خواست. کوچ و هجرت، ترک غیر برای لقاء و دیدار و وصال. اوج تعاریف عشق به فنا ختم می شود؛ غرق و محو و مرگ و نیستی و عدم، همه تعبیری هستند که در استخدام شاعر قرار می گیرند تا فنا شدن در معشوق و معبود را برای ما به تصویر بکشند. برای بیان فنا و گذشتن از خود، لازم است - به تکرار - رابطه ی عشق و دل، عشق و سر، عشق و جان، عشق و خود و عشق و هستی به قلم درآید تا خواننده ی عزیز ما بتواند «فنا» و «محو شدن در هستی معشوق» را در عمق وجود به تصویر بکشد و آن را بپشد.

در بخش‌های پایانی این فصل، هم‌نشینان عشق معرفی می‌شوند؛ غم، رنج، بلا، آه و ناله، سوز، اشک، جفای یار و جور رقیب، حیرت و سرگستگی، رمز و راز، شور و شوق، تب و تاب و بی‌قراری. تا آن‌که پای در راه عشق می‌گذارد بداند که باید خود را برای چه آماده کند.

بخش ۱: عشق، همه چیز است

تا که از هیچ کنم کوچ به سوی همه چیز
بوالهوس در طمع کنج نمان آمده ام

عاشق، جز عشق در دل ندارد

جز عشق تو هیچ نیست اندر دل ما

عشق تو سرشته کشته اندر گل ما

جز عشق چیز دیگری نمی‌شناسد و جز عشق نام نمی‌برد

عاشق از هر چیز جز دلدار دل برکنده خاش

چون که با خود جز حدیث عشق گفتاری ندارد

از آنجا که عشق همه چیز است، دیگر چیزی نمی‌ماند تا به وجود عشق گواهی دهد؛ بنابراین قصه‌ی عشق را بنا به سروده‌ی حافظ، خودِ عشق باید بگوید و فقیه عاشق ما نیز بر همین سیاق می‌گوید که برای اثبات عشق، جز خودِ عشق، چیز دیگری ندارد.

عاشقم، جز عشق تو در دست من چیزی نباشد

عاشقم، جز عشق تو، بر عشق برحانی ندارم

عشق چیست؟ ۸۱

بنابراین برای یافتن عشق، نباید به دنبال کتاب و دفتر و درس
و مدرسه بود که آنجا نیست

بردار کتاب از برم و جام می آور

تا آنچه که در جمع کتب نیست بجویم

عشق، گنجینه پیر و جوان است

جمله خوبان بر حسن تو سجود آوردند

این چه رنجی است که گنجینه ی پیر و برتا

برتر از بهشت و صد روضه ی رضوان

زاهد! از روضه ی رضوان و رخ حور کموی

خم زلفش نه به صد روضه ی رضوان بد هم

تو راه جنت و فردوس را در پیش خود دیدی

بداکشی ز راه حق و پیوستی به باطل ها

زاده ی اسماء را با «جَنَّةُ الْمَأْوَى» چه کاری

در چشم فردوس می ماندم اگر شیطان نبودی

عشق، مذهب است

خادم پیر مغان باش که در مذهب عشق
جز بت جام به کف حکمروایی نبود

مذهب حق

حق می طلبند و خود ندانند آن را
در آب به دنبال فراتند همه

هرچند عشق ناشناسان باطلش بخوانند.

باشیخ بگو که راه من باطل خواند
بر حق تو بچسبند زند باطل ما

عشق آب حیات است

دستگیری کنم ای خضر! که در این ظلمات
پی سرچشمه‌ی آب حیوان آمده ام

این شیفته‌گان که در صراطند همه
جوینده‌ی چشمه‌ی حیاتند همه

و آبادی دل.

ای پیر خرابات دل آبادم کن
از بندگی خوشتن آزادم کن

عشق چیست؟ ۸۳

بخش ۲: عشق، همیشه بوده است، از ازل تا به ابد

عشق را باید در آب و گل خود بجوییم

دخترم! دست بدار از دل من
عشق من جوی در آب و گل من

مهر کوی تو در آمیخته در خلقت ما
عشق روی تو سرشته است به آب و گل من

زیرا خمیره‌ی ما، از عشق و محبت سرشته شده است

لایق طوف حریم تو نبودیم اگر
از چهره‌ی زحمت بسرشتی گل ما؟

جز عشق تو هیچ نیست اندر دل ما
عشق تو سرشته کشته اندر گل ما

با ریشه‌ی یکایک موهای ما عجین شده

ای پردگی که جلوه‌ات از عرش بگذرد

مهر زخت عین بر بن موی موی ما ست

و ما را از ازل مست سبوی یار کرده است.

ساکنان در میخانه‌ی عفتیم مدام
از ازل مست از آن طرفه بوییم همه

عشق، عیش ازلی است

سر خنم را بکشاید که یار آمده است
مژده ای می‌کده، عیش ازلی برپا شد

و عاشق، زاده‌ی اسماء آن ذات لایزال

زاده‌ی اسماء را با «جَنَّةُ الْمَأْوَى» چه کاری
در چم فردوس می‌ماندم اگر شیطان بودی

عشق، بادیه‌ای بی ساحل

عشق روئے تو درین بادیه افکند مرا
چه توان کرد که این بادیه را ساحل نیست

و دریایی است با موج بی پایان.

غرق دریا جز خروش موج بی پایان نبینند
بادیه‌پیمای عفت حاصل و حامون نداند

عشق، همان گوهر بی آغاز و بی انجامی است که از روز آلت
در دل ما ریشه دوانیده است

عشق جانان، ریشه دارد در دل از روز آلت
عشق را انجام نبود، چون و را آغاز نیست

عشق چیست؟ ۸۵

همان عهد و پیمان دیرین که هر شب و هر روز باید تجدید کرد

عهدی که بته بودم با پسر می فروش

در سال قبل، تازه نمودم دوباره دوش

و همان امانتی که قافله‌ی عاشقان از صبح ازل تا شام ابد بر
دوش گرفته‌اند.

کشم بار امانت با دلی زار

امانت دار اسرارم تو باشی

این قافله از صبح ازل سوی تو راند

تا شام ابد نیز به سوی تو روانند

بخش ۳: مشخصات عشق

عالم، عالم عشق است

عالم عشق است هر جا بگری از پست و بالا

سایه‌ی غمتم که خود پیدا و نچسانی ندارم

همه‌ی عالم نور عشق است

یا رب این پرده‌ی پندار که در دیده‌ی مات

باز کن تا که ببینم همه عالم نور است

همه جا منزل عشق

همه جا منزل عشق است که یارم همه جا
کو ردل آن که نیابد به جهان جای تو را
و یار در همه جا.

ای دیده نگر ز رخسارم و دری
ای گوش صد اشق بشواز هر کذری
ای عشق یاب یار را در همه جا
ای عسل میند دیده ی بی خبری

پرچم عشق در دو جهان افراشته

و چه افراشته شد در دو جهان پرچم عشق
آدم و جن و ملک مانده بهیچ و خم عشق
و جلوه ی رخ او سراپای دو عالم را فرا گرفته است
در سراپای دو عالم رخ او جلوه گر است
که کند پوچ همه زندگی باطل من

همچون خورشید

پرتو نور چو خورشید تواند همه جا
جتجو در حرم و بتکده؟ اندر عجبم

همه جا را روشن کرده

عشق چیست؟ ۸۷

هر جا که می روی ز رخ یار روشن است
نفخاش وار راه نبردیم سوی دوست

و به هر ذره عیان است.

بیدار شوای یار از این خواب گران
بگر رخ دوست را به هر ذره عیان

طره ی گیسوی دلدار در همه جا پراکنده شده

طره ی کیوی دلدار به هر کوی و دری است
پس به هر کوی و در از شوق سحر باید کرد

و هر جا روی، و هر جا توقف کنی، نگار همان جاست

هر جا روند جز سحر کوی نگار نیست
هر جا نهضد بار هانجبار بود نگار

و هر کجا پا بگذاری حسن او پیدا

هر کجا پانجهی حسن وی آنجا پیدا است
هر کجا سرنجهی حبه که آن زیباست

خواه کعبه باشد خواه مسجد، خواه صومعه، بتکده، دیر و هر
عبادتگاه دیگر

همه جا خانه یار است که یارم همه جاست
پس ز تخته سوی کعبه چنان آمده ام

مجد و صومعه و بستکده و دیر و کنیس
هر کجا می‌گذری یاد دل آرای من است

بر در می‌کده و بتکده و مجد و دیر
سجده آرام که تو شاید نطنز می‌بنمایی
بنابراین هر طرف رو کنی قبله‌ی عشق همان جاست.

تو دعای منی، تو ذکر منی
ذکر و فکر و دعای منی خواهم
هر طرف رو کنم تو بی قبله
قبله، قبله نامی خواهم

به کجا روی نماید که تو اش قبله زای
آن که جوید به حرم، منزل و مأوای تو را

در واقع نباید پرسید که عشق کجاست یا یار را که دید؟ بلکه
باید پرسید: آن کیست که یار را ندیده است و کجا را می‌توان نام
برد که یار در آنجا نبوده باشد؟

عشق چیست؟ ۸۹

آن کیست که روی تو به هر کوی ندید؟
آوای تو در هر در و منزل نشنید؟
کو آن که سخن ز هر که گفت از تو نگفت؟
آن کیست که از می و صالت نپشید؟

بخش ۴: عشق، همگانی است

از منظر فقیه عشق آگاه و عشق آموز ما، ذره‌ای نیست به عالم
که در آن عشقی نیست

ذره‌ای نیست به عالم که در آن عشقی نیست
بارک الله که کران تا به کران حاکم اوست

دیده‌ای نیست که شیدای او نشود

کیست کاشته‌ی آن زلف چلیپا نشود؟!
دیده‌ای نیست که بیند تو و شیدا نشود

کسی نیست که عشق خدا در دل نداشته باشد

در هیچ دلی نیست به جز تو هوسی

ما را بُود به عنیر تو داد برے

کس نیست که عشق تو ندارد در دل

باشد که به من ریاد دل ما برے

سرگشته و حیران او نبوده

۹۰ فقیه عاشق
پاره کن دفته و بشکن قلم و دم در بند
که کسی نیست که سرکشته و حیرانش نیست

و آتش عشق در جانش نیافروخته
عاشقم عاشق و جز وصل تو در مانش نیست
کیست کاین آتش افروخته در جانش نیست
و جویای او نباشد.

هر فزه در این مزرعه محسمان تو هست
هر ریش دلی بحق پریشان تو هست
کس را نتوان یافت که جویای تو نیست
جوینده‌ی هر چه هست خواهان تو هست

همه‌ی ذرات وجود، عاشق روی اویند

ذرات وجود، عاشق روی ویند
با فطرت خویشان ثابوی ویند
ناخواسته و خواسته، دل حا همگی
هر جا که نطنه کنند در سوی ویند

و همه‌ی عالم در عشق روی یار در شور و غوغاست
عالم اندر ذکر تو در شور و غوغا هست و نیست
باده از دست تو، اندر جام صبا هست و نیست

عشق چیست؟ ۹۱

نور رخسار تو در دلها فروزان شد، نشد
عشق رویت در دل هر پیر و برنا هست و نیست

یار، شیرین است و همه فرهاد

شیرین لب و شیرین خط و شیرین گفتار
آن کیست که با این همه فرهاد تو نیست؟
و آن دل که آشفته‌ی او نباشد دل نیست
دل که آشفته‌ی روی تو نباشد دل نیست
آن که دیوانه‌ی خال تو نباشد عاقل نیست
همه عاشقند، عالم و جاهل و زاهد

عالم و جاهل و زاهد همه شیدای تواند
این نه تنها رقم سز سدیدای من است

پیر و برنا

نور رخسار تو در دلها فروزان شد، نشد
عشق رویت در دل هر پیر و برنا هست و نیست

همه دچار عشقند

ای دوست به عشق تو دچاریم همه
در یاد رخ تو داغداریم همه
گر دور کنی یا بپذیری ما را
در کوی غم تو پایداریم همه

این قافله از صبح ازل سوی تو راند
تا شام ابد نیز به سوی تو رواند
سرگشته و حیران همه در عشق تو غرقند
دلخسته هر ناجیه بی تاب و توانند
بکشی نقاب از رخ و بنای جالت
تا فاش شود آنچه همه در پی آند
ای پرده نشین در پی دیدار رخ تو
جان ها همه دلباخته دل ها مکر اند

و سرگشته ی زلف چلیپای او.

همه سرگشته ی آن زلف چلیپای وی اند
در غم حجر زش این همه شور و غوغاست

هرچند در ظاهر بعضی به مسجد و برخی به کنیسه و دیگر
عبادتگاه ها می روند؛ ولی این ها بهانه ای بیش نیست؛ همه عاشق
اویند

جان در هوای دیدن رخسار ماه توست
در مسجد و کنیه نشستن بهانه است

هرچند که خود ندانند

عشق چیست؟ ۹۳

حق می طلبند و خودنداند آن را
در آب به دنبال فراتند همه

ماند انیم که دلبسته می اویم همه
مست و سرگشته می آن روی کلویم همه
فارغ از هر دو جهانیم و ندانیم که ما
در پی غمزه می او بادیه پویم همه
ساکن در میخانه می غشتم و دما
از ازل مست از آن طرفه سویم همه

و حتی اگر ما کوردلان آنان را خاموش بینداریم.

ذرات جهان ثنای حق می گویند
تسلی کن لستای او می جویند
ما کوردلان خامشان پنداریم
با ذکر فصیح، راه او می پویند

واقعیت آن است که؛ معشوق دریای جمال است و ما همه
موج های او

ما همه موج و تو دریای جالی، ای دوست!
موج دریاست، عجب آنکه نباشد دریا

در میخانه‌ی عشق به روی همه باز است

در میخانه به روی همه باز است هنوز

سینگی سوخته در سوز و کداز است هنوز

و همه‌ی دل‌ها، صید بندهای او

ای یاد تو روح بخش جان درویش

ای مهر جمال تو دوا‌ی دل ریش

دل‌ها همه صیدهای در بند تواند

جوینده‌ی توست هر کسی در هر کیش

همه‌ی ذرات جهان در تب و تاب او و در طلب اویند

در غم دوری رویش همه در تاب و تبند

همه ذرات جهان در پی او در طلبند

و آفاق پر از غلغل و غوغای عشق.

آفاق پر از غلغل است از تو و هرگز

با کوشش کر خود به صدایی نرسیدم

دنیا همه دریای حیات و من مسکین

یک قطره از این موج خروشان نپشیدم

هر که را بنگری فدایی اوست

عشق چیست؟ ۹۵

هر که را بسکری فدایی تو ست
من فدایم فدای نمی خواهم
همه آفاق روشن از رخ تو ست
ظاهر می جای پانی خواهم

هر که را ببینی خریدار اوست

هر که بینیم خریدار تو است
من خریدار خریدار تو ام

و به هر گروهی بنگری با صد زبان او را می خواند.

بر هر دیاری بگذری بر هر گروهی بسکری
با صد زبان با صد بیان در ذکر او غوغا بود

بخش ۵: منشأ جوشش عشق

آتش عشق را خدای عاشقان در دل ما افکنده است

آتشی از عشق در جانم فکندی، خوش فکندی
من که جز عشق تو آغازی و پایانی ندارم

و در واقع جهان جز پرتوی از عشق نیست.

من چه گویم که جهان نیست بجز پرتو عشق
ذو الجلالی است که بر دهر و زمان حاکم اوست

اوست که عشق را در سرشت ما آمیخته

طوفان فزاینده ای اندر دل ماست
یارب! ز چه خاکی بسرشتی گل من

راه میخانه‌ی عشق را به ما نمایانده

با که گویم غم دیوانگی خود جز یار؟
از که جویم ره میخانه به عنبر از دلدار؟

و از سبوی عشق سیرابمان کرده است.

گر از سبوی عشق دهد یار جرعه‌ای
مستانه جان ز خرقه‌ی هستی درآورم

بخش ۶: مترادفات عشق

در زبان فارسی و همچنین در دیوان فقیه عاشق ما، بیان «عشق»
منحصر به «ع» و «ش» و «ق» نیست و بعضاً به تناسب، الفاظ زیر نیز
برای بیان عشق به کار گرفته شده است. تعبیری چون:
محبت

لایق طوف حریم تو نبودیم اگر
از چه روپس ز محبت بسرشتی گل ما؟

طوطی باغ محبت نرود کلبه‌ی جغد
باز فردوس، کجا کلب معلّم باشد!

دوستی

من که درویشم، میخانه بود منزل من
دوستی ز رخ آینه اندر گل من

مهر

مهر کوی تو در آینه در خلقت ما
عشق روی تو سرشته است به آب گل من
کرچه از هر دو جهان هیچ نشد حاصل ما
عزم نباشد، چو بود مهر تو اندر دل ما

ای پردگی که جلوه ات از عرش بگذرد
مهر زخت عین به بن موی موی ماست

دزه ای نیست که از لطف تو حامون نبود
قطره ای نیست که از مهر تو دریا نشود

لطف

موج لطف دوست در دریای عشق بی کرانه
گاه در اوج فراز و گاه در عمق ثیب است

یک امشب که با منی از راه لطف و مهر
جبران شود بقیه‌ی عمر، ار بود فوس

و دل بستگی.

ماند انیم که دل بسته‌ی اویم هم
مت و سرکشته‌ی آن روی کلیم هم

محفل عاشقان، محفل دوستان نامیده می‌شود

در محفل دوستان بجز یاد تو نیست
آزاده نباشد آن که آزاد تو نیست

و معشوق ازلی را دوست و همراز

گر نیم صبحگاهی ره به کوی دوست یابد
گر دل افسرده با آن سرو قد همراز گردد

و مونس و همدم و یار می‌توان نامید.

طالع بخت در آن روز بر آید، که شبش
یار تا صبح و را مونس و همدم باشد

بخش ۷: استفاده از تعابیر می و ساغر و مستی برای

بیان عشق

برای آن که اندک آشنایی با ادبیات عارفانه و عاشقانه دارد
کمترین تردیدی نیست که تعابیر «می» و «میخانه» و «جام» و
«باده» و «ساغر» و «مستی» و حتی تعابیری چون «دیر مغان» و

عشق چیست؟ ۹۹

«خرابات» در زبان عارفان خداشناس و دین‌آگاه، جز به از خود بی‌خودشدن و کنارگذاشتن تعلقات و رسیدن به کمال اخلاص، به مفهوم دیگری اشاره نمی‌کند؛ و برداشتی جز این حقیقت مسلّم و روشن، جفای آشکار در حقّ عارفانی است که برای بیان مراد خود از این الفاظ بهره برده‌اند. چند برگ پیش رو به ارائه‌ی تناظر یک‌به‌یک بین می و باده و مستی از یک‌سو و عشق الهی از سوی دیگر می‌پردازد تا کوچک‌ترین شبهه را از ضمیر نوآموزان و تازه‌آشنایان ادبیات عرفانی بزدايد. با پوزش از آنان که این بخش را توضیح واضحات و حتی طرح موضوع را بی‌مورد می‌دانند. فقیه عاشق ما خود را پسرخوانده‌ی «جام» و البته «زاده‌ی عشق» می‌نامد

مازاده‌ی غم‌تیم و بهر خوانده‌ی جامیم
در مستی و جان‌بازی دلدار تمامیم

جامش جام عشق است

ز جام عشق چیدم شراب صدق و صفا
به ختم میکرده، با جان و دل وفادارم

لبیک خداوند را از آن می‌شنود

لبیک از چه گوید ای رهروان غافل
لبیک او به خلوت، از جام می‌شنیدیم

باده‌ای که نام می‌برد جز باده‌ی عشق نیست

از کف دوست بنوشم همه شب باده‌ی عشق
رسته از کوثر و زمزم شوم انا شدم

ساقی! بریز باده در ساغر حریفان
ما طعم باده‌ی عشق از دست او چشیدیم

و مرادش از می، همان قطره‌ی مست‌کننده‌ی دریای عشق
است

فریاد رعد، ناله دل‌سوز جان من
دریای عشق قطره‌ی ستازی من است

در این زبان، می‌زده، درد عشق دارد

دردی که ز عشق در دل می‌زده است

با هشیاران مجال اظهار نبود

مطربش، مطرب عشق؛ و باده‌گسارش عاشق

مطرب عشق کجا رفته در این فصل طرب

که به عشق و طربش باده‌گسار آمده ام

و میخوارانش، میخواران عاشق

بهار آمد بهار آمد بهار گل‌عذار آمد

به میخواران عاشق کوخار از صحنه بیرون شد

عشق چیست؟ ۱۰۱

میخورد گانش، میخواران راه یار

این سرا بار افکن می خوردگان راه یار است

با پریشان حالی و متی و یهوشی قرین است

و میگسارانش، دل بریدگان از عالمند

می کساران را دل از عالم بریدن شیوه است

آن که رنگ و بوی دارد لایق میخانه نیست

فقیه عاشق ما، به صراحت تمام، میخانه را خانه ی عشق

کور کوران به میخانه مروای هشیار

خانه ی عشق بود جسمه ی تزویر برآر

ساکنان در میخانه ی عشتیم مدام

از ازل مت از آن طرفه سبویم همه

خادم در که میخانه ی عشاق شدم

عاشق مت مرا حاد م درگاه نمود

کرد در میکده را پیر به عشاق گشود

پس از آن آرزوی فتح و ظفر باید کرد

برد میکده با آه و فغان آمده ام
از غسل بازی صوفی به امان آمده ام

همه جا خانی یار است که یارم همه جاست
پس ز تجنازه سوی کعبه چنان آمده ام

قبله‌ی عاشق

بهار شد در میخانه باز باید کرد
به سوی قبله‌ی عاشق نماز باید کرد

محراب نماز

برد میکده از روی نیاز آمده ام
پیش اصحاب طریقت به نماز آمده ام

و محلّ اعتکاف و جداشدن از خویشتن خویش می‌نامد.

خزم آن روز که ما عاکف میخانه شویم
از کف عقل برون بسته و دیوانه شویم

هجرت از خویش نموده سوی دلدار رویم
واله شمع ز رخ گشته و پروانه شویم

عشق چیست؟ ۱۰۳

مکانی برای آموختن فنون عشق

شاگرد پیرمیکده شودر فنون عشق
کردن فراز بر همه خلق، اوستاد باش

و عرضه‌ی آن.

عشق آوردم در این میخانه باشتی قلندر
پرکشایم سوی سامانی که سامانی ندارم

راه میخانه را راه عشق

سالم باید که راه عشق را پیدا کنی
این ره زندان میخانه است راه ساده نیست

کوچه‌ی میکده را باب صفای عشق

کوی کوی میکده، باب صفای عشق
طاق و رواق روی تو کاشانی من است

و گذرگاه مسیح می‌نامد

کویی از کوچه‌ی میخانه گذر کرده مسیح
که به درگاه خداوند بلند آوا شد

و راهنمای میخانه را جز دلدار نمی‌داند.

با که گویم غم دیوانگی خود جز یار؟
از که جویم ره میخانه به غیر از دلدار؟

۱۰۴ فقیه عاشق

مستی یادشده در این دیوان، مستی عشق است

مستی عاشق دلباخته از بادوی توست
بجز این مستی ام از عمر دگر حاصل نیست

مستی عاشقان خدا

دیوانگی عاشق خوبان ز بادو است
مستی عاشقان خدا از سبوی ماست

و محرمان عشق

به حریفان تهم پیشه پیام برسان
جز من مست نباشد دگری محرم عشق

و صد البته این مستی از بادوی آلت است نه می انگوری

هشیاری من بگیر و مستم بنما
سر مست ز بادوی استم بنما

مستی نیستی.

زین مستی نیستی که در جان من است
در محکمه هیچ جای انکار نبود

مستی ای که عاشق را از خویشتن بیگانه می کند

مست شود دیوانه شواز خویشتن بیگانه شو
آشنا با دوست راهش غیر این بیگانه نیست

عشق چیست؟ ۱۰۵

رمز بی خودی می آموزد

قصه ی مستی و رمز بی خودی و بیهوشی

عاشقان داند کاین اسطوره و افسانه نیست

از توجّه به هستی خود جدا و او را رخت کشان به نیستی
رهنمون می کند

باز سرمست از آن ساغر می خواهم شد

بیخشم مغرور می پیر و جوان خواهی دید

از اقامت که حتی به سفر خواهم رفت

به سوی نیتی ام رخت کشان خواهی دید

من و ما را به دور می افکند

این ما و منی جمله ز عقل است و عقل است

در خلوتستان نه منی هست و نه مایی

تا ره به دوست برد

ساغر از دست تو کر نوشم، بزم راهی به دوست

بی نصیب آن کس که او را ره بر این پیمانه نیست

و در صف دیدار قرار گیرد.

هیار مباحش و راه متان را کیر
کاندر صف هیاران دیدار نبود

بخش ۸: بریدن بندهای تعلقات

عشق، دریدن بندهای اسارت تعلقات و شکستن قفس توجه
به غیر خداست

مرغ دل پر می زند تا زین قفس بیرون شود
جان به جان آمد توانش تا دمی مجنون شود

فرخ آن روز که از این قفس آزاد شوم
از غم دوری دلدارم، شاد شوم

مرغ جان در این قفس بی بال و پرافتاد و هرگز
آن که باید این قفس را بشکند از در نیامد

مرغان همه بگشته قفس را و پریدند
من در قفس افتاده به خود تار تمیدم

بریدن هرگونه قید و خود را بسته ی دام او کردن

از غم قید بریده ز همه دانه رها

تا مگر بسته ی دام بت یکدانه شوم

عشق چیست؟ ۱۰۷

بستن خود به کمند گیسوی او
تار کیوی تو آخر به کمندم افکند
من اسیر حنم کیوی تو و تار توام
و افکندن داوطلبانه‌ی خود در بند یار

من بیک دانه به دام تو به خود افتادم
چه گمان بود که در ملک جهان دامن نیست
و گرفتار شدن، با دل و جان

هیچ دانی که من زار گرفتار توام
با دل و جان سبب گرمی بازار توام
رها کردن خود از مُلک هستی و اسیر روی او ماندن.
گر اسیر روی او بی نیست شو پروانه شو
پای بند ملک هستی در خور پروانه نیست

بخش ۹: اظهار نیاز

دست عشاق سوی دوست دراز است
دست بردار ز سوداگری و بوالهوس
دست عشاق سوی دوست دراز است هنوز
و افتخار عاشقان به این اظهار نیاز

فخر است برای من فحش تو شدن
از خویش کسستن و اسیر تو شدن

عشق، تشنگی است

امواج خن دوست چو دریای بی کران
این مست تشنه کام غمش در کرانه است

و عاشقان، سراسر نیاز

شب هجران تو آخر نشود رخ نمایی
در همه دهر تو در نازی و ماگرد نیازیم

با امید به دیدار یار

تا کند پرتو رویت به دو عالم غوغا
بر هر ذره به صد راز و نیاز آمده ام

عشق، درویشی است و حلقه‌ی سالکان، جمع درویشان

در حلقه‌ی سالکان درویش
رندان صبور دورانندیش

طور و ثبیر است و جلوه‌ی روی نگار
یاران! این است حاصل درویشان

عشق چیست؟ ۱۰۹

نگبیر زنان رو سوی محبوب کنم
از خرقه برون آیم و درویش شوم

طرب ساغر درویش نفیج صوفی
باده از دست بی گیر که محرم باشد

عاشق، مریض است

عاشقم، عاشتم مریض تو ام
زین مرض من شفا نمی خواهم

و بیمار

چشم بیمار تو بیمار نموده است مرا
عنیر هذیان سخنی از من، بیمارخواه

بیمار چشم یار

چشم بیمار تو هر کس را به بیماری کشاند
تا ابد این عاشق بیمار، بیماری ندارد

چشم بیمار تو ای می زده بیمارم کرد
حلقه ی کیسوت ای یار گرفتارم کرد

و رخ او

۱۱۰ فقیه عاشق

بر سر بالین بیمار رخت روزی گذر کن
بین که جز عشق تو بر بالین پرستاری ندارد

بیماری افتاده از پا

عاشقم، عاشتم افتاده و بیمار توام
لطف کن لطف، ز بیمار پرستاری کن

بخش ۱۰: طلب و خواست

عشق، خواستن است

طی کن ره دیوانگی و بی حسردی
یا دوست بخواه، یا برو عاقل شو

و عاشق، خواهان یار

دیوانه شدم ز عقل بیزار شدم
خواهان تو را به عقل کاری نبود

حتی بعد از غرق شدن در دریای وصال

مست صهبای تومی باشم و اندر حوسم
عنرق دریای وصال توام و در طلبم

عاشق، هوای یار دارد

در هوایش سرپارم در قدومش جان بریزم
گر به رویم در کشاید کر به نازم باز گردد

و در سر علت سودای او

دکه‌ی علم و خرد بست در عشق کثود
آن که می‌داشت به سر علت سودای تو را

عشق، جستجوی دوست است

با عاقلان بگو که رخ یار ظاهر است
کاوش بس است این همه در جستجوی دوست

و عاشق، جوینده‌ی چشمه‌ی حیات

این شیفگان که در صراطند همه
جوینده‌ی چشمه‌ی حیاتند همه

سرّ جان می‌جوید

با که گویم راز دل را کس مرا هسر از نیست
از چه جویم سرّ جان را در به رویم باز نیست

در حرم، به دنبال یار است

به کجا روی نماید که تو اش قبله‌زای
آن که جوید به حرم، منزل مأوای تو را

هر چند آن که دل خواهد درون کعبه و بتخانه نیست

آن که دل خواهد درون کعبه و بتخانه نیست
آنچه جان جوید، به دست صوفی بی‌کانه نیست

در گلشن و گلزار به دنبال او می‌گردد

گلشن معطر است سراپا ز بوی یار
کشتیم هر کجا نشیندیم بوی دوست

فقط او را می‌جوید و حتی با فرشتگان مقرب کاری ندارد.

با عشق زخمت خلیل را ناری نیست
جویای تو با فرشته‌اش کاری نیست

عشق، برگزیدن یار است

بگذار هر آنچه هست و او را بکزین
نیکوتر از این دو حرف پندی نبود

خریدار او بودن؛ بلکه خریدار خریدار او بودن

هر که بپسندیم خریدار تو است

من خریدار خریدار تو ام

عشق، آن است که همچون مرغ بال و پر زده

حسّی صوفی و دیر را هم هرگز مجوی

مرغ بال و پر زده، باز غم هم پرواز نیست

و همچون ماهی از آب بیرون افتاده

عمری گذشت در غم حبه‌ان روی دوست

مرغم درون آتش و ماهی برون آب

عشق چیست؟ ۱۱۳

در حسرت دیدار او آرام و قراری نباشد

امشب از حسرت رویت و گرامم نیست
و لم آرام نگیرم که دل آرامم نیست

عشق، شوق دیدار است.

بلبل از شوق تقایش پر زمان بر شاخ گل
گل ز حبه روی ماهش پای در گل آمده

و اگر دیدار، در گرو مرگ باشد خریدار مرگ

سوداگرانِ مرگیم یارانِ شاخ و برگیم
رندانِ پابرهمنه، بر حال ما بصیرند

و سر به دار شدن

فارغ از خود شدم و کوس انا الحق بزدوم
همچو منصور خریدار سردار شدم

عشق، نماز به قبله‌ی عاشق است

بهار شد در میخانه باز باید کرد
به سوی قبله‌ی عاشق نماز باید کرد

و عاشق، آن که عشق را قبله‌نمای خود بداند

بر کن این خرده‌ی آلوده و این بت شکن
به در عشق فرود آیی که آن قبله ناست

البته و صد البته، طلب دوست در مکتب عشق با ناامیدی و حتی
با شک و دودلی همراه نیست؛ عشق، امید است و عاشق امیدوار.

فرحادم و سوز عشق شیرین دارم

امید لستاء یار دیرین دارم

وعده‌ی دیدار نزدیک است یاران مژده باد

روز و صامش می رسد ایام هجران می رود

بخش ۱۱: یاد و ذکر

عشق، خبر گرفتن از دلدار در گلزار جان است

خزان و زردی آن را نهم در پشت سر روزی

که در گلزار جان از گل عذار خود حنبر گیرم

محفل عشق، محفل یاد معشوق است و در آن هرچه غیر از
ذکر یار است از یاد عاشقان رخت برمی بندد؛ در واقع عشق جز
یاد یار در خاطر عاشق نیست.

در محفل دوستان بجز یاد تو نیست

آزاده نباشد آن که آزاد تو نیست

نیست جز ذکر گل روی تو در محفل ما

نیست جز وصل تو چیز دیگری حاصل من

عشق چیست؟ ۱۱۵

هرچه غیر از ذکر یار، از یاد عاشقان می‌رود

محفل از نور رخ او نورافشان می‌شود

هرچه عنبر از ذکر یار از یاد زندان می‌رود

و البته این یاد می‌تواند با صد زبان و با صد بیان مختلف باشد

بر هر دیاری بگذری بر هر گروهی بسکری

با صد زبان با صد بیان در ذکر او غوغا بود

یاد معشوق، شمع فروزنده‌ی محفل عاشقان است

دوش کز حجر تو دل حالت غلغلنده داشت

یاد تو شمع فروزنده‌ی آن محفل بود

و در باغ عشق جشنی دلپسند از یاد او برپاست

بوی گل آید از چمن، کوئی که یار آنجا بود

در باغ جشی دلپسند از یاد او برپا بود

عاشق، به یاد وصل دلبر بال‌وپر می‌گیرد

پر و بالم که در دی از عنم دلدار پرپر شد

به فروردین به یاد وصل دلبر بال و پر کیرم

و به یاد روی او از آشیانه بیرون می‌آید

به یاد روی تو بیرون ز آشیانه شدم

خراب چشم تو دیدم، خراب خانه شدم

با یاد یار، یاد خود را از یاد می برد

طوفان غمت رشته ی هستی بکینست

یاد تو شود، یاد خود از یاد برم

غم دو جهان را از دل می برد

یاد روی تو غم هر دو جهان از دل برد

صبح امید همه ظلمت شب باطل کرد

و در یاد رویش جان می دهد

سر نخم بر خاک کویش، جان و هم در یاد رویش

سر چه باشد، جان چه باشد، چیز نایابی ندارم

و البته عاشق انتظار دارد معشوق نیز از او یاد کند.

ساقی از لب تشنگان بازمانده یاد کن

ساغر لب بریز کرد دستی ات افزون شود

بخش ۱۲: شناخت سلبی، ترک غیر

عشق، ترک امید به غیر است

جز گل روی تو اتسید به جایی نبود

در دشت است به نیر تو دوا بی نبود

ترک جان.

آید آن روز که خاک سر کویش باشم
ترک جان کرده و آشفته ی رویش باشم

عشق چیست؟ ۱۱۷

عشق، پشت‌پازدن به هستی است

فارغ از خانقه و مدرسه و دیر شده

پشت‌پایی زده بر هستی و فرزانه شویم

به هر دو جهان.

بر در می‌کده بگذشته ز جان آمده ام

پشت‌پایی زده بر هر دو جهان آمده ام

پشت‌کردن به صفا

به تماشای صفای رخت ای کعبه‌ی دل

به صفا پشت و سوی شمس‌نگار آمده ام

و به خانه

شود آیا که از این بستکده بر بندم رخت

پرزنان پشت بر این خاندی بی‌گانه کنم؟

عشق، پاره کردن دستار زهد است

بهار آمده دستار زهد پاره کنید

به پیش پیر مغان رفته استناره کنید

گسستن از هر دو جهان

آن که دل بکشد از هر دو جهان درویش است

آن که بگذشت ز پیدا و نمان درویش است

و برافکندن روی نیاز از آن

از هر دو جهان بر فلکم روی نیاز
گر کوشی چشمت به نیازم باشد

رستن

لب شیرین تو ای می زده فرهادم کرد
جانم از هر دو جهان رسته شد و مجنون شد

واگذار کردن دلق و مسند به دیگران

آن روز که ره به سوی میخانه برم
یاران همه را به دلق و مسند پررم

عشق، گسستن از همه‌ی خلق است

بگزیده خرابات و گسته ز همه خلق
دل بسته به پیشادقتدیر و دگر هیچ

از بندگی خود

ای پیر خرابات دل آبادم کن
از بندگی خویشتن آزادم کن

و از خویشتن خویش.

فخر است برای من فحش تو شدن
از خویش گسستن و اسیر تو شدن

ما را رها کنید در این رنج بی حساب
با قلب پاره پاره و با سینه ای کباب

عشق، رستن از هر کیش و عقیده (جز عشق) است

طغیان کنی و خرمن هستی سوزی
«یا حق» کو یان، رسته ز هر کیش شوی

و برکندن لباس آن

صوفی صافی اگر هستی بکن این حشر قدر را
دم زدن از خویشتن با بوق و با کرنا چه شد

عشق، بیرون کردن مستی علم و عمل از سر است

مستی علم و عمل رخت بیست از سر من
تا که از ساغر لبریز تو هشیار شدم

فکر باغ و لانه نبودن

عاشقان روی او را خانه و کاشانه نیست
مرغ بال و پر شکسته فکر باغ و لانه نیست

و هجرت کردن از خانه ی تن

آید آن روز که من هجرت از این خانه کنم؟
از جهان پر زده در شاخ عدم لانه کنم؟

۱۲۰ فقیه عاشق

عشق، پابرهنگی است و بی تعلقی

سوداگرانِ مرکم، یارانِ شاخ و برکم
رندانِ پابرهنگه، بر حال ما بصیرند

و سبک‌باری

تخی دستی و ظالم پیشگی مانمی بینی
سبک‌باری عاشق پیشه‌ی والانی دانی

عشق، خلوت است و خانه‌ی عشق، خلوت‌گه رندان

از آن می‌ریزد در جامم که جانم را فنا سازد
برون سازد ز حتی هستی نیرنگ و دامن را

از عمتل بریدم و به او پیوستم
شاید کشدم به لطف در خلوت خویش

طلوع صبح سعادت فرا رسد که بشش
یکانه یار به خلوت بداد اذن ورود

عشق، بستن چشم و گوش بر خلق است

حالی به کنج می‌کده باد لبری لطیف
بشینم و میندم از این خلق چشم و گوش

عشق چیست؟ ۱۲۱

و مرشد عشق، پیری خاموش

نه محقق خبری داشت نه عارف اثری

بعد از این دست من و دامن پیری خاموش

بخش ۱۳: تلاش

عشق، فقط آرزو و علاقه‌ی بی عمل نیست، عاشقان در سایه‌ی
بلند سرو یار در تلاشند

ما پی سایه‌ی سروش به تلاشم هم

اوز پندار من خسته نهان است هنوز

سفر عشق، توشه می خواهد چرا که راه دور است و طولانی.

چه کنم تا به سر کوی تو ام راه دهند

کاین سفر توشه همی خواهد و این ره دور است

یکی از متداول ترین تمثیل های عاشقانه برای بیان سختی راه،
تیشه کشیدن فرهاد بر کوه بیستون است و هشدار به عاشقان که
باید خود را برای تلاشی سخت آماده کنند

در غمت ای گل وحشی من ای خسرو من

جور محسنون بمرم تیشه‌ی فرهاد کنم

عاشق، باید به خدمت‌گزاری پیر مغان بکوشد

خادم پیر مغان باش که در مذهب عشق

جز بت جام به کف حکمروایی نبود

۱۲۲ فقیه عاشق

خادم در میخانه شود

خادم در که میخانه‌ی عشاق شدم
عاشق مست مرا خادم درگاه نمود

و در درگاه بت باده فروش خدمت کند.

تا شدم خادم درگاه بت باده فروش
به امیران دو عالم همه فرمان بدهم

عشق، وفا به عهد خدمت است

صوفی! به ره عشق صف باید کرد
عهدی که نموده‌ای وفا باید کرد

و پایداری در خدمت‌گزاری و روی برداشتن از آستان یار.

می نیارم ز آستان روی خود برداشتن
گر دو صد بارم ز کوی خویشن سازی تو طرد

عاشق، آن است که بعد از نثار کردن تمام توان خود پوزش
بخواهد و بخشش بطلبد

هر کسی از کنخش پوزش و بخشش طلبد
دوست در طاعت من غافرو تو اب من است

و خود را مقصر و ناتوان در ادای حق بندگی بداند.

در بار که دوست نبردیم و ندیدیم
جز نامه‌ی سر بسته به تقصیر و دگر هیچ

عشق چیست؟ ۱۲۳

بخش ۱۴: رضایت و خرسندی

بارِ عشق را باید به رضا کشید

کر بارِ عشق را به رضای کُشی چرباک

خاور به جاب بود و یا با ختر نبود

و داده‌های معشوق ازل را با طیب خاطر پذیرفت.

شادی ام داد، غم داد و جفا داد و وفا

با صفا منت آن را که به من داد، کشم

وارستگان مکتب عشق، درمان نمی‌طلبند بلکه دردهای

خداداده‌ی عشق را افزون می‌خواهند

درد می‌جویند این وارستگان مکتب عشق

آن که درمان خواهد از اصحاب این مکتب غریب است

در ره خال لبش لبریز باید جام درد

رنج را افزون کنی، فی در پی درمان شوی

عاشق آن است که سر خویش را در «کمال رضایت» چون

گوی چوگان در اختیار یار قرار می‌دهد.

طره‌ی کیوی او در کف نیاید رایگان

باید اندر این طریقت پای و سرچوگان شوی

بخش ۱۵: کوچ و هجرت

عشق، کوچ است

کوچ کردند حریفان و رسیدند به مقصد

بی نصیم من بچاره که در خانه خزیم

کوچ از هیچ به سوی همه چیز

تا که از هیچ کنم کوچ به سوی همه چیز

بوالهوس در طمع کنج نهمان آمده ام

هجرت از خانه‌ی دنیا

آید آن روز که من هجرت از این خانه کنم؟

از جهان پر زده در شاخ عدم لانه کنم؟

و از خویشتن خویش.

هجرت از خویش کنم خانه به محبوب دهم

تا به اسماء معلم شوم انا شدم

هجرت از خویش نموده سوی دلدار رویم

واله می شمع زخ شسته و پروانه شویم

عشق، رفتن از دنیای فانی است

عشق چیست؟ ۱۲۵

به مستی کاروان عاشقان رفتند از این منزل
برون رفتند از «لا» جانب «الّا» نمی دانی

گذشتن از پل

صاحب دل آشفته گذشت از پل و من باز
دنبال خان پشت به پل کرده دویدم

گذر از سر کوی دلدار

رندانه، گاه از سر کویت گذر کنم
شاید به زیر چشم، به رویت نظر کنم

و خزیدن در دیار نیستی است.

تا از دیار هستی در نیستی حزنیدیم
از هر چه غیر دلبر، از جان و دل بریدیم

عشق، پرواز است

سایه افکن بر سرم ای سروبتان کلویی
تا که جانم از جھان آماده ی پرواز گردد

شکستن قفس

مرغان همه بشکسته قفس را و پریدند
من در قفس افتاده به خود تارتنیدم

پاره کردن دام

باز کن این قفس و پاره کن این دام از پای
پرزنان پرده دران رو به دیار دلدار

بیرون رفتن از قفس

مرغ دل پرمی زند تا زین قفس بیرون شود
جان به جان آمد تو اش تا دمی محزون شود

و معلق زنان پرواز کردند.

پرپر شدم ز دوری او کنج این قفس
این دام باز گیر تا که معشوق زنان پرم

عشق، باریستن است

رهروان بستند بار و بر شدند از این دیار
باز مانده در خم این کوچه دل پر خون شود

صد قافله دل بار به مقصد بستند
بر جای بماند این دل غافل ما

رخت بستن از وطن

از وطن رخت بستم که تو را باز بیابم
هر چه حیرت زده گشتم به نوایی نرسیدم

و ملک هستی

عشق چیست؟ ۱۲۷

از ملک پرواز کن وز ملک هستی رخت بر بند
نیست آدم زاده آن کس کز ملک پیران بودی

و رخت کشیدن به سوی نیستی.

از اقامت که هستی به سفر خواهم رفت
به سوی نیتی ام رخت کشان خواهی دید

عشق، روانه شدن به سوی یار است

این قافله از صبح ازل سوی تو راند
تا شام ابد نیز به سوی تو روانند

و ورود به خلوت او.

طلوع صبح سعادت فرا رسد که بش
یگانه یار به خلوت بداد اذن ورود

عشق، سفر است؛ سفر از هیچ به سوی همه چیز

سفر از هیچ به سوی همه چیزم در پیش
لنگ لنگان روم و همسفری می جویم

محمل بستن

گروه عاشقان بستند محل ها و وارستند
تودانی سالها و ماندگان در این میان چون شد

و بار سفر گرفتن.

۱۲۸ فقیه عاشق

به هنگام حزن در این خراب آباد بنشستم
بهار آمد که بحسروصل او بار سفر گیرم

سفر از منزل بیگانه

گر طالب دیدار رخ محبوبی
از منزل بیگانه سفر باید کرد

به سوی دوست.

فاطمی! به سوی دوست سفر باید کرد
از خوشتن خویش گذر باید کرد

سفری از اقامتگاه هستی

از اقامتگاه حتی به سفر خواهم رفت
به سوی نیتی ام رخت کشان خواهی دید

به سوی یار.

بادل تنگ به سوی تو سفر باید کرد
از سر خویش به تخته گذر باید کرد

عشق، رو کردن به محبوب است

تکبیر زنان رو سوی محبوب کنم
از خرقة برون آیم و درویش شوم

به خدا

عشق چیست؟ ۱۲۹

همه در عید به صحرا و گلستان بروند
من سرمست ز میخانه کنم رو به خدا

و به میخانه

با دوستان بگو که به میخانه رو کنند
تا یار از نزاری خود، داستان کند

رهاشدن از خود

لگتم از خود بر هم تا رخ ماه تو ببینم
چه کنم من که از این قید منیت نرهیدم

و از هستی خود.

از حتی خویشتن رها باید شد
از دیو خودی خود جدا باید شد

رمیدن از هستی

در صید عارفان و زهستی رمیدگان
زلفت چو دامن و خال لبست همچو دانه است

خزیدن به کوی یار

فارغ از ما و من است آن که به کوی تو خزید
غافل از هر دو جهان کی به هوای من و ماست؟!

رفتن در جرگه‌ی پیران از خود بی‌خبر

۱۳۰ فقیه عاشق

روم در جگر که می پیران از خود بی خبر شاید
برون سازند از جانم به می انکار حاتم را

بیرون رفتن از این منزل

به متی کاروان عاشقان رفتند از این منزل
برون رفتند از «لا» جانب «الا» نمی دانی

به سوی کعبه می مقصود.

رفتند حریفان به سوی کعبه می مقصود
با محمسی از نور و به گردش نرسیدم

گذر کردن از خود

یاد روزی که به عشق تو گرفتار شدم
از سرخوش گذر کرده، سوی یار شدم

برون رفتند از خود تا که دریابند دلبر را
تو در کنج قفس منزله غمت نمی دانی

و رفتن در رؤیای او.

کاروان عشق در رؤیای او رفت و نرفت
جان صد ها کاروان در این تمنّا هست و نیست

عشق، آمدن به سر کوی یار است

عشق چیست؟ ۱۳۱

«هندي» ز هند تا به سرکویت آمده است
کی دل دحد به شاهی شیراز و ملک طوس
منزل به منزل

صف یارایید زندان رهبر دل آمده
جان برای دیدنش منزل به منزل آمده
در پی سر نهان

سر هتی چونند حاصلم از ملک شهود
در نھا نخانه، پی سر نھان آمده ام
عاشق، را اگر برانی از در دیگر می آید
گر بر آنی ز درم از در دیگر آیم
گر برون راندی ام از خانه ز دیوار شدم
و روی از آستان یار بر نمی دارد

می نیارم ز آستان روی خود برداشتن
گر دو صد بارم ز کوی خویشتن سازی تو طرد
عشق، سلوک است، طی کردن راه

غم مخور ای دل دیوانه که راحت ندهند
پیش سالک نبود فرق ز بیش و کم عشق

بخش ۱۶: لقاء و دیدار

عشق، دیدار یار است

با مدعی بلو که تو و جنت انعم
دیدار یار، حاصل سرنخاں ماست

هشیار مباحش و راه مستان را گیر
کاندر صف هشیاران، دیدار نبود

دیده ای نیست نبیند رخ زیبای تو را
نیست کوشی که همی نشنود آوای تو را

و عاشق، در هوس دیدن روی او

پرده بردار ز رخ، چهره گشا، ناز بس است
عاشق سوخته را دیدن رویت هوس است

و تلاش در پی سایه‌ی سرو دلدار

ماپی سایه‌ی سروش به تلاشم همه
اوز پندار من خسته نجان است هنوز

عاشق، درخواستی غیر دیدار ندارد.

پرده از روی بیانداز به جان تو قسم
عنیر دیدار رخت ملتمسی نیست مرا

عشق چیست؟ ۱۳۳

عشق، توفیق نظر است؛ گرچه در همه ایام نصیب نمی شود.

همه ایام چو «هندی» سر را هوش کیرم
کر چه توفیق نظر در همه ایام نیست

نگریستن به یار، نظری که یک دم آن، بیننده را مجنون می کند

حجاب از چهره ی دلدار ما با دمسبا گرفت
چو من هر کس بر او یک دم نظر افکند، مجنون شد

و تواناشدن بر لقای رخ یار.

بلبل از شوق لقایش پرزنان بر شاخ گل
گل ز حجر روی ماهش پای در گل آمده

در لقای زش ای پیر مرا یاری کن
دستگیری کن و پیری کن و غمخواری کن

عشق، برداشتن نقاب

بکشود در و نقاب برداشت
بی پرده کمر، بخار آمد

کنارزدن پرده از رخ

پرده بردار ز رخ، چهره کشا، ناز بس است
عاشق سوخته را دیدن رویت هوس است

لطف کن ای دوست از رخ پرده بکشا تا ز کم کن
دل تمنایی زد لبر عنبر دیدار سے ندارد

پرده برگیر که من یار توام
عاشقم، عاشق رحسار توام

سر زلف از رخسار

سر زلفت به کناری زن و رخسار کش
تا جهان محو شود، خرقة کشد سوی فنا

و برجیدن حجاب است

برچین حجاب از رخ زیبا و زلف یار
بیگاندام ز کعبه و ملک حجاب ز کن

بردار حجاب از میان تا یابد

راهی به رخ تو چشم بیگانه‌ی من

پرده‌ای که از پندار بر دیدگان دل کشیده شده است

یا رب این پرده‌ی پندار که در دیده‌ی ما است

باز کن تا که ببینیم همه عالم نور است

عشق چیست؟ ۱۳۵

پرده‌ی خودی.

تا چند در جابید، ای صوفیان محبوب!
ما پرده‌ی خودی را در نیستی دیدیم

عشق، باز کردن در میخانه

در میخانه به روی همه باز است هنوز
سینه‌ی سوخته در سوز و گداز است هنوز

بهار شد در میخانه باز باید کرد
به سوی قبله‌ی عاشق نماز باید کرد

در میخانه گشاید به رویم که دَم
در دل را به می و ساقی سیخواره کنم

در میخانه گشاید به رویم شب و روز
که من از مسجد و از مدرسه بیزار شدم

نوبهار است، در میکه را بکشاید
نشان بست در میکه در فصل بهار

طبیّب دردِ من آن کلرِخ جفاپیش
به رویِ من دری از خافتاه خود نکشود

و سرِ خم است

خُم می زنده اگر ساغری از دست برفت
سر حنم باز کن و عقده ز جبانم بردار

سر حنم باز کن ای پیر که در در که تو
باشغف، رقص کنان، دست فشان آمده ام

عشق، کنار زدن پرده

ای پرده دار کعبه! بردار پرده از پیش
کز روی کعبی دل، ما پرده را کشیدیم

و گشودن در است.

در هوایش سرپارم در قد و مش جان بریزم
گر به رویم در کشاید گر به نازی باز گردد

گفتی که دوست باز کند، در به روی دوست
این حسرتی است تازه که بیار می کشم

عشق چیست؟ ۱۳۷

عشق، جلوه نمودن دوست است

رخ کثا، جلوه نما، گوشه‌ی چشمی انداز
این هوای دل غمیده‌ی شیدا‌ی من است

در قلب عاشق

جلوه کن در جل قلب من ای یار عزیز
تا چو موسی بشود زنده دل غافل من

جلوه‌ی روی تو بی منت کس مقصود است
کاین همه راه کران تا به کران آمده ام

با وصال تو دلم عتده کثا
جلوه‌ای کن که گرفتار توام

و به جان افتادن پرتو حسن یار

پرتو خنث به جان افتاد و آن را نیست کرد
عشق آمد در دها را هر چه بد در مان نمود
غمزه است در جان عاشق بر من و زد آتشی
آن چنان که جلوه‌ای باموسی عسران نمود

نظر به حضرت دوست افکندن

مده از جنت و از حور و قصورم حنبری
جز رخ دوست نظر سوی کسی نیست مرا

عشق، دیدار رخ یار است

اهل دل را به نیایش اگر آدابی هست
یاد دیدار رخ و موی تو آداب من است

حالتی رفت ز دیدار رخس برستان
می نگویم به کسی، جز صنم با ده کار

جان با ختم به حسرت دیدار روی دوست
پروانه، دور شمع و اسپند آذر م

گر طالب دیدار رخ محبوبی
از منزل بیگانه سفر باید کرد

جامه می زهد دریدم رسم از دام بلا
باز رستم ز پی دیدن یار آمده ام

عشق چیست؟ ۱۳۹

سر خُم باد سلامت که به دیدار رخس
مست ساعنه زده را نیز خبر باید کرد

و عاشق، مرده‌ی دیدار

عاشقی سر به گریبانم من
مستم و مرده‌ی دیدار توام

دلباخته

ای پرده‌نشین در پی دیدار رخ تو
جان حاحمه دلباخته دل جانگراند

و عاشق آن

روی بکشی بر این پیر ز پا افتاده
تا دم مرگ به جان عاشق دیدار توام

که حاضر است جان در هوای دیدن دلدار بدهد

جان در هوای دیدن دلدار داده‌ام
باید چه عذر خواست متاع دگر نبود

عشق، پیدا کردن راهی به رخ یار است

بردار حجاب از میان تا یابد

راهی به رخ تو چشم بگانه‌ی من

گفتم از خود برهسم تا رخ ماه تو ببینم
چه کنم من که از این قید منیت زحیدم

زیرا میل به دیدار و دوستی رخ یار، آمیخته به گل عاشق است

من که در ویشم، میخانه بود منزل من
دوستی ز رخس آمیخته اندر گل من

عاشق، برای دیدن یار منزل به منزل آمده

صف یار باید زندان رهبر دل آمده

جان برای دیدنش منزل به منزل آمده

و جانش در هوای رخسار ماه دلدار است.

جان در هوای دیدن رخسار ماه توست

در محب و کینه نشستن بهسان است

بخش ۱۷: وصال

عشق در وصال خلاصه می شود و وصال، جز راه دادن معشوق
به خود نیست.

حاصل عمر صرف شد، در طلب وصال تو

با همه سعی اگر به خود ره ندی، چه حاصل؟!

عشق، ره یافتن به کوچهی معشوق است

عشق چیست؟ ۱۴۱

چه کنم تا به سر کوی توام راه دهند
کاین سفر توشه همی خواهد و این ره دور است

آن کس که ندارد به سر کوی تو راه
از زندگی بی ثمرش حاصل نیست

راهی کوی توأم، قافله سالاری نیست
غم نباشد که تو خود قافله سالار منی

بنده ی موی توام دست فشانی نرسد
راهی کوی توام را هنمبایی نبود

گر به سوی کوچی دلدار را می باز کرد
گر که بخت خفته ام با من دمی هم ساز کرد

رسیدن به راهی که یاران عاشق پیموده اند

ای پیر مرا به خافتاهی برسان
یاران هم رفتند به راهی برسان

۱۴۲ فقیه عاشق

راه انبیاء

آن کس که به شیطان درون سرگرم است
کی راهی راه انبیا خواهد شد

راهی به سوی یار

طواری علوم و فلسفه در هم پیچ
یارا نظری که ره به سویت باشد

بلبل باغ جنان را نبود راه به دوست
نازم آن مطرب مجلس که بود قبله نما

راه میخانه

با که گویم عنم دیوانگی خود جز یار؟
از که جویم ره میخانه به غیر از دلدار؟

راهی به در پیر خرابات

کر مرا ره به در پیر خرابات دخی
به سرو جان به سوش راه نوردم، نه به پا

راهی که عرشیان برای رسیدن به آن ناله و فریاد می کنند.

عرشیان ناله و فریاد گسنان در ره یار
قدیان بر سرو بر سینه زنان از عنم عشق

عشق چیست؟ ۱۴۳

عشق، نزدیک شدن به یار است؛ رفتن از راه «دنی» به سوی «تدلی»

هیچات که تا اسیر دیونفسی
از راه «دنی» سوی «تدلی» گذر

و بازیافتن او

از وطن رخت بستم که تو را باز یابم
هر چه حیرت زده کشتم به نوایی نرسیدم

همه جا منزل عشق است که یارم همه جا
کو ردول آن که نیاید به جھان جای تو را

عشق، رسیدن به درگاه معشوق و بوسیدن خاک در عشق است

باده از ساغر لبریز تو جاویدم ساخت
بوسه از خاک درت محرم اسرارم کرد

گرفتن اذن ورود

طلوع صبح سعادت فرارسد که بش
یکانه یار به خلوت بداد اذن ورود

پذیرفته شدن در پناه یار

این دل گم شده را یا به پناهت پذیر
یا رها ساز که سرگشته می عالم باشد

۱۴۴ فقیه عاشق

رسیدن دست به دامن یار

نرسد دست من سوخته بردامن یار
چه توان کرد که در عثوه و ناز است هنوز؟

بلکه به خود دلدار

سال ها در صف ارباب عامم بودم
تا به دلدار رسیدم، نکنم باز خط

عشق، پیوستن به یار است

از عمتل بریدم و به او پیوستم
شاید کشدم به لطف در خلوت خویش

و نشستن در سایه‌ی لطف او

آن سرو دل‌آرامی من، آن روح جان‌افزای من
در سایه‌ی لطفش نشین کاین سایه دل‌آرا بود

بحار آمد جوانی را پس از پیری ز سرگیرم
کنار یاز بنشینم ز عمر خود ثمر گیرم

ساکن شدن در میخانه‌ی عشق

ساکنان در میخانه‌ی عشق
از ازل مست از آن طرفه سبوحیم همه

عشق چیست؟ ۱۴۵

منزل کردن در سر کوی یار

کاش روزی به سر کوی توام منزل بود
که در آن شادی و اندوه مراد دل بود

و معتکف شدن بر درِ پیر مغان

معتکف گشتم از این پس به درِ پیر مغان
که به یک جرعه می از هر دو جهان سیرم کرد

و میخانه‌ی عشق

خزم آن روز که ما عارف میخانه شویم
از کف عقل برون بسته و دیوانه شویم

عشق، جز وصل نیست و حاصل عمر عاشق نیز غیر آن نه

نیست جز ذکر گل روی تو در محفل ما
نیست جز وصل تو چیز دیگری حاصل من

حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو

با همه سعی اگر به خود ره ندی، چه حاصلم؟!

صوفی از وصل دوست بی خبر است

صوفی بی صفائی خواهم

مخوان حدیث شب وصل خویش را، «همد»
که بیناک ز چشم بد خود انم

هزار سال اگر بگذرد از این شب وصل
زدستان لطیفش، هزار دستانم

پر و بالم که در دی از عنم دلدار پر شد
به فروردین به یاد وصل دلبر بال و پر گیرم

اندر وصال روی تو ای شمس تابناک
اشکم چو سیل جانب دریا روانه است

این پریشان حالی از جام «بلی» نوشیده ام
این «بلی» تا وصل دلبر، بی بلا و ساز نیست

رسم آیا به وصال تو که در جان منی؟
هجر روی تو که در جان منی، نیست روا

عشق چیست؟ ۱۴۷

عاشق، غرق دریای وصال است

مست صبحهای تومی باشم و اندر هوسم
غرق دریای وصال توام و در طلبم

همبستر دلدار و ز هجرش به عذابم
در وصل غریقیم و به هجران دایم

و جز وصل درمانش نیست

عاشقم عاشق و جز وصل تو درمانش نیست
کیست کاین آتش افروخته در جانش نیست

عاشقی، قرار گرفتن در کنار محبوب است

فارغ ز رقیب در کنار محبوب
طواریق منراق به هوس از شوند

امشب که در کنار منی بخت چون عروس
ز نهار تا دینگذاری کنسار و بوس

با او بودن

با تو هستم ز تو هرگز نشدم دور، ولی
چه توان کرد که بانگ جری نیست مرا

عشق، گرفتن ساغر از کف لطف یار است

ساعنر روح فزا از کف لطفش گیرم
غافل از هر دو جهان بته می مویش باشم

و باده از دست لطیف او

باده از دست لطیف تو در این فصل بهار
جان فزاید که در این فصل بهار آمده ام

گرفتن جام می از دست دلبر

من خواستار جام می از دست دلبرم
این راز با که گویم و این عنم کجا برم؟

صوفی و عارف ازین بادیه دور افتادند
جام می گیر ز مطرب، که روی سوی صف

و رفتن در جرگه ی پیران از خود بی خبر

روم در جرگه ی پیران از خود بی خبر شاید
برون سازند از جاسم به می انکار خام را

گرفتن جام می ای که در آن «لا» باشد.

بردار این ارقام را بگذار این او هم را
بتان ز ساقی جام را، جاسمی که در آن «لا» بود

عشق چیست؟ ۱۴۹

عشق، چیدن باده‌ی عشق از دست یار است

ساقی! بریز باده در ساغر حرلیسان

ما طعم باده‌ی عشق از دست او چشیدیم

و آویختن از دامن او

وقت پڑمردکی و غمزدکی آخسر شد

روز آویختن از دامن یار آمد باز

دست کردن در گره زلف

کاش روزی به سر کوی توام منزل بود

که در آن شادی و اندوه مراد دل بود

و چنگ زدن بر طره‌ی او

بر خنم طره‌ی او چنگ زخم چنگ زنان

که جز این حاصل دیوانه‌ی لایعقل نیست

عشق، بوس و کنار است

مژده ای مرغ چمن فصل بهار آمد باز

موسم می زدن و بوس و کنار آمد باز

بوس و کنار یار به جانم حیات داد

در هجر او نه بوس نصیب است و نه کنار

۱۵۰ فقیه عاشق

و گرفتن یار در بر

کر نباشی برم ای پردگی هرجایی
ارزش قدس چو بال کسی نیست مرا

بخش ۱۸: محو و فنا، عدم و نیستی

الف: فنا

عشق، فناست، و فنا، بیرون ریختن تعلقات و گذشتن از خود،
محو یار شدن.

در زبان شاعران عارف و عاشق و بالأخص در دیوان امام (س)
که یگانه مرجع این سطور است مهم‌ترین مشخصه و اصلی‌ترین
راه وصول و اساسی‌ترین حاصل عشق جز «فنا» معرفی نمی‌شود.
باید درجات اولیه‌ی فنا را کسب کنی تا به طریق عشق راحت
دهند و ثمره‌ای همچون درجات بالاتر فنا نصیب کنند؛ و شاید
دقیق‌ترین تعریف برای عشق آن است که بگوییم: «عشق
فناست». بنابراین بیشترین حجم تعاریف پیرامون این مفهوم دور
می‌زند و ما این بخش را از خود لفظ «فنا» می‌آغازیم.

از منظر فقیه عاشق ما، عاشق از شوق به دریای فنا غوطه‌ور است

عاشق از شوق به دریای فنا غوطه‌ور است

بی خبر آن که به ظلمت‌دهی حاصل بود

و هر که را بنگری «فدایی» یار

هر که را بسگری فدایی توست

من فدایم فدای نمی‌خواهم

عشق چیست؟ ۱۵۱

فهم و شناخت عشق نیز در گرو آن است که «فانی» باشی.

داستان غم من راز نهانی باشد
آن شاد که ز خود میگرد فانی باشد

به صراحت به ما هشدار می دهند: تا «فانی» نشوی، معشوق تو را از خود دور می دارد، به جوار خود راه نمی دهد و پیوسته پاسخ «لن ترانی» حوالهات می کند.

تا جملوی او جبال را دگر نکند
تا صق تو را ز خویش مندر نکند
پیوسته خطاب «لن ترانی» شنوی
فانی شو تا خود از تو متفک نکند

عاشق، کسی است که می خواهد به سوی «دار فنا» راه بیابد و فقیه عاشق ما، راهنمایی ارزشمندی ارائه می دهد و به ما می نماید که راه رسیدن به فنا از «صفا» و خلوص می گذرد.

در دلم بود که آدم شوم انا نشدم
بی خبر از همه عالم شوم انا نشدم
از صفا راه یابم به سوی دار فنا
در وفایار مسلم شوم انا نشدم

و رها کردن خویشتن خویش

تا خویشی، به وصل جانان نرسی
خود را به ره دوست فنا باید کرد

ب: صفا

مسیر پر پیچ و خم معرفی «فنا» را به عنوان مشخصه‌ی اصلی
عشق، از طریق خود اشعار می‌پیماییم.
در ابیات گذشته به وضوح مشاهده کردیم که راه رسیدن به «فنا»،
«صفا» معرفی شد؛ به عبارتی «صفا» نیز درجات مقدماتی فناست.
عاشق، کوی میکده‌ی عشق را باب «صفا» معرفی می‌کند.

کوی کوی میکده، باب صفای عشق

طاق و رواق روی تو کاشانی من است

و پیمان می‌بندد که جز از صفا سخن به میان نیاورد.

دیگر حدیث از لب «هندی» توشنوی

جز صحبت صفای می و حرف می فروش

شراب عشق را شراب صدق و صفا

ز جام عشق چشیدم شراب صدق و صفا

به خم میکده، با جان و دل و من دارم

لبریز کن از آن می صافی، سبوی من

دل از صفا به سوی بت ترکناز کن

عشق چیست؟ ۱۵۳

و خود معشوق را «صفا» می نامد

تو «صفا» ی منی و «مروه» ی من
«مروه» را با «صفا» نمی خواهم
صوفی از وصل دوست بی خبر است
صوفی بی صفا نمی خواهم

پیمودن راه عشق را با صفا

صوفی! به ره عشق صفا باید کرد
عهدی که نموده ای وفا باید کرد

و مقصد عشق را نیز «صفا» می نامد

صوفی و عارف ازین بادیه دور افتادند
جام می گیر ز مطرب، که روی سوی صفا

عاشق، صوفی و رهرو راه عشق و فنا را «صوفی صافی»
می نامد

صوفی صافی اگر هستی بکن این خرم را
دم زدن از خوشتن با بوق و با کرنا چه شد

صوفی صافی از این میکده بیرون نرود
که بجز کلبه می عشاق، صفا بی نبود

۱۵۴ فقیه عاشق

و تمام داده‌های معشوق - اغم از غم و شادی - را در کمال
صفا می‌پذیرد

شادی ام داد، غمسم داد و بجا داد و وفا
با صفا منت آن را که به من داد، کشم

ج: غرق و محو

همه در عشق یار غرقند

سرگشته و حیران همه در عشق تو غرقند
دل‌سوخته همه ناجیه بی تاب و توانند

و عاشق، در پی غرق شدن است نه یافتن ساحل
گر نوح ز غرق سوی ساحل ره یافت
این غرق شدن همی بود حاصل ما

غرق دریای وصال

مست صبحای تومی باشم و اندر هوسم
غرق دریای وصال توام و در طلبم

غرق کمال یار

دیدم نبود در دو جهان جز تو کسی
بی خود شدم و غرق کمال گشتم

عشق چیست؟ ۱۵۵

همبستر دلدار و ز هجرش به عذابیم
در وصل غریقیم و به هجران مدا میم
و محو جمال بی مثال او.

من محو جمال بی مثالش
اوج بلوه کر از کسار آمد

د: مرگ

خانه‌ی عشق «مسلخ» است

در آتش عشق تو خلیانه حنیدیم
در مسلخ عشاق تو فرزانه و سرودیم
و عاشقان «از پیش مردگان»

فریاد زنده عشق و مستی
بر پاکدلان مرده از پیش

مرده از شوق.

دردی است در دل ما درمان نمی‌پذیرد
دستی به عاشقان ده‌گز شوق دل بمیرند

اسیر عشق، قتیل دلبر است

اسیر عشق و این رتبه، پادشاه ندارد
قتیل دلبرم و همچو جاه، شاه ندارد

هدف تیر و کمان او

فخر است برای من فستیر تو شدن
از خویش کستن و اسیر تو شدن
طوفان زده‌ی بلای قهرت بودن
یکتا هدف کمان و تیر تو شدن

خریدار سر دار

فارغ از خود شدم و کوس انا انا حق بزدم
همچو منصور خریدار سر دار شدم
و آن که چوبه‌ی دار خود را به شادی تمام می‌بوسد.

بوسم چو بوی دارم به شادی
اگر در پاسه آن دارم تو باشی

۵: نیستی

عاشق با گروه «نستی جویان» هم‌نشین است

از جهان هستی و ملک جهان بینی برون است
با گروه نیستی جویان عاشق هم‌نشین است

راه عشق را در نیستی می‌بیند.

این ره عشق است و اندر نیستی حاصل شود
بایدت از شوق، پروانه شوی، بریان شو

عشق چیست؟ ۱۵۷

عاشق، از روز ازل با نیستی گام به گام بوده است

با هستی و هستی طلبان پشت به پشتیم
با نیستی از روز ازل گام به گامسیم

و خود را «نیست» و «هیچ» می داند.

نیتم نیست، که هستی همه در نیستی است
هیچم و هیچ، که در هیچ نظر فرمایی

در راه عشق، نیستی را برمی گزیند

نیستی را برگزین ای دوست اندر راه عشق
رنگ هستی هر که بر رخ دارد آدم زاده نیست

و از اقامتگاه هستی به سوی نیستی رخت می کشد

از اقامتگاه هستی به سفر خواهم رفت
به سوی نیستی ام رخت کشان خواهی دید

و خواهان فزونی آن است.

بر نیستی ام منزون کن از راه کرم
در دیده می خود هر آنچه هستم بنما

نیستی ای که در عمق وجودمان ریشه دارد

زین مستی نیستی که در جان من است
در محکمه هیچ جای انکار نبود

پرده‌ی خودی و تعلّقات در آن دریده شود.

تا چند در جایید، ای صوفیانِ محبوب!

ما پرده‌ی خودی را در نیستی دیدیم

و علامت «نیستی» آن است که اگر «نیست» شوی دیگر از
«خود» نامی نمی‌بری.

گر نیست شوی کوس «اَنَا حَقٌّ» زنی

با دعوی پوچ خود معشوقِ زنی

و: عدم

عاشق، منزل عشق را «شاخ عدم» می‌نامد

آید آن روز که من محبّرت از این خانه کنم؟
از جهان پر زده در شاخ عدم لانه کنم؟

معشوق را دریادار دریای عدم

تو ای یک سبکباران دریای عدم از من
به دریادارِ آن وادی رسان مدح و سلام را

و جام عشق را جام «لا».

بردار این ارقام را بگذار این اوهم را

بستان ز ساقی جام را، جامی که در آن «لا» بود

ز: سوختن

عاشق، عشق را «آتش»

قصه‌ی دوست‌رها کن که در اندیشه‌ی او
آتشی ریخت به جانم که روان‌م‌سرا شد
خانه‌ی معشوق را «آتشکده»

در ره جتن آتشکده‌سرا باید باخت
به جفاکاری او سینه‌سپر باید کرد
معشوق را افزاینده‌ی «آتش»

آن که دامن می‌زند بر آتش جانم، جیب است
آن که روزافزون نماید درد من، آن خود طبیب است

لطفی‌ای دوست که پروانه‌شوم در بر رویت
رحمی‌اے یار که از دور رساند نویدم
و عاشق را «پروانه» می‌داند

پروانه‌وار بر در میخانه‌پر زدم
دربسته بود با دل دیوانه‌در زدم

پروانه‌ی دور شمع و اسپند آذر.

جان با ختم به حسرت دیدار روی دوست
پروانه‌دور شمع و اسپند آذر م

رسد آن حال که در شمع وجود دلداری
بال و پر سوخته کار شب پروانه کنم

عاشقان داند درد عاشق و سوز فراق
آن که بر شمع جالت سوخت جز پروانه نیست

من دل سوخته پروانه‌ی شمع رخ او
رخ زیبایش عیان بود و عیان است هنوز

کس نداند حال این پروانه‌ی دل سوخته
در بر شمع وجود دوست آخر چون شود

پروانه صفت در بر آن شمع بوزم
مجنونم و در راه جنون بادیه پویم

از منظر فقیه عاشق ما، در ره عشق باید «پروانه شوی»، «بریان شوی»

این ره عشق است و اندر نیتی حاصل شود
بایدت از شوق، پروانه شوی، بریان شوی

عشق چیست؟ ۱۶۱

ما را رها کنید در این رنج بی حساب
با قلب پاره پاره و با سینه‌ای کباب

جان‌های قدیان همه در حسرت به سوز
دل‌های حوریان همه در فرقت کباب

عشق، سوختن خرمن هستی است

طغیان کنی و خرمن هستی سوز
«یا حق» گویان، رسته ز هر کیش شو

ح: رفتن از هشیاری دروغین و رسیدن به هشیاری
راستین

فقیه عاشق ما، عقل و هوش دنیوی و تکیه بر خود را
هوشیاری دروغین می‌داند و عشق را رهاشدن از آن و رسیدن به
هشیاری واقعی و راستین

حلم، با جرعه‌ای از باده‌ی میخانه‌ی خویش
هوشم از سر برآماده‌ی هشیاری کن

عاشق، باید از هوش دروغین بیافتد

دوستان، می‌زده و مست و ز هوش افتاده
بی نصیب آن که در این جمیع چو من عاقل بود

سرست ز باده‌ی تو خواهم کشتن
بی‌هوش فتاده‌ی تو خواهم کشتن

و هوش از سرش برود

بر در می‌کده پیمانه زدم حنرقه به دوش
تا شود از کفم آرام و رود از سر هوش

پس بجاست وادی عشق را وادی «بی‌هوشی»

وادی عشق که بی‌هوشی و سرگردانی است
مدعی در طلبش بوالهوس و معرور است

و مستی عشق را قرین «بی‌هوشی» بدانیم.

در یم علم و عمل مدعیان غوطه‌ورند
مستی و بیهوشی می‌زده گرداب من است

این سراپا را من کن می‌خوردگان راه یار است
با پریشان حالی و مستی و بیهوشی قرین است

بی‌نیازی است در این متی و بیهوشی عشق
در حتی زدن از روی نیاز است هنوز

عشق چیست؟ ۱۶۳

قصه‌ی مستی و رمزبازی خودی و بیخشی
عاشقان داند کاین اسطوره و افانز نیست

در میکده بامی زدگان بیخش و مستیم
در بتلده بابت زده هم عهد چو مردیم

بنابراین به هوشمندان پیغام می‌دهد که از عشق سخن نگویند.

هوشمندان را بگو دستریزند از سخن
کاخچه کویند از زبان بیخش و متانز نیست

و اما هوشیاری راستین؛ آن است که بعد از رفتن مستی
تکیه کردن بر علم و عمل و عقل، پدیدار می‌شود

مستی علم و عمل رخت بیست از سرمن
تا که از ساغر لبریز تو هشیار شدم

مستی عقل ز سربرده و آیسیم به خویش
تا بهوش از قدح باده‌ی مستانه شویم

و عاشقان در پی آنکه سر و پا چنین «هوشی» شوند تا بتوانند
از دم گرم معشوق ازلی الهام گیرند.

در دلم بود که آدم شوم انا نشدم
بی خبر از همه عالم شوم انا نشدم
سرو پا کوش شوم پای به سر هوش شوم
کز دم کرم تو ملخصم شوم انا نشدم

ط: شکستن قید و بندها

عاشق از همه ی قید و بندها بریده است

از همه قید بریده ز همه دانه رها
تا مگر بسته ی دلم بت یکدانه شویم

همه ی قیدها شکسته

آن که بشکست همه قید، ظلوم است و جھول
و آن که از خویش و همه کون و مکان غافل بود

در زمره ی عاشقان سرمست
بی قید ز عار صلح و کینم

از قفس پریده

مرغان همه بشکسته قفس را و پریدند
من در قفس افتاده به خود تار تنیدم

و از چاه طبیعت و تعلقات بیرون آمده است.

عشق چیست؟ ۱۶۵

یوسف از چاه بیرون آی تا شاهی نبایی
کرچه از این چاه بیرون آمدن آسان نبود

بی نام و نشان است

کرد دلدار نکرد، غم ساقی نخورد
غیر آن زند که بی نام و نشانی باشد

عاشقان روی جانان جمله بی نام و نشانند
نامداران را هوای او دمی بر سر نیامد

و وارسته از مدح این و آن

عاکف این کعبه وارسته ز مدح این و آن است
خادم این میکده دور از ثنای آن و این است

ی: بی خبری

عشق، جرگه‌ی پیران از خود بی خبر است

روم در جرگه‌ی پیران از خود بی خبر شاید
برون سازند از جانم به می انکار حسام را

چشم و گوش بستن بر خلق

حالی به کنج میکده باد لبری لطیف
بنشینم و بینم از این خلق چشم و گوش

از یاد بردن صاحب نظران

کر لطف کنی نوازی ام با نظری

صاحب نظران را همه از یاد برم

و بی خبری مطلق، تا بدان جا که از بی خبران هم بی خبر شوی.

ما ز دلبستگی حیلہ کران بی خبریم

از پریشانی صاحب نظران بی خبریم

عاقلان از سر سودایی مابی خبرند

ما ز یهود گے هو شوران بی خبریم

خبری نیست ز عشاق رخس در دو جهان

چه توان کرد که از بی خبران بی خبریم

سر عشق از نظر پرده دران پوشیده است

ما ز رسوایی این پرده دران بی خبریم

راز بھوشی و مستی و حسراتی عشق

نتوان گفت که از راهبران بی خبریم

ساغری از کف خود بازده اسی مایی عیش

ما که از شادی و عیش و کران بی خبریم

ک: دل بردن از غیر او و دور افکندن همه چیز جز او

عشق، دل بردن از غیر دلبر است

عشق چیست؟ ۱۶۷

تا از دیار هستی در نیتی حزنیدیم
از هر چه شیر دلبر، از جان دل بریدیم

دل برکندن از غیر دلدار

عاشق از هر چیز جز دلدار دل برکنده خاش
چون که با خود جز حدیث عشق گفتاری ندارد

ندیدن جز دوست

با که گویم که بجز دوست نبیند هرگز
آن که اندیشه و دیدار به فرمایش نیست

دور افکندن یاد همه چیز جز یاد او

طو است و جمال دوست چون موسی
یاد همه چیز را جز او دور فکن

در محفل دوستان بجز یاد تو نیست
آزاده نباشد آن که آزاد تو نیست

ل: رابطه‌ی عشق و خود

عاشقان، فارغ از خویشتن خویشند

فترخ روزی که فارغ از خویش شوی
از هر دو جهان گذشته درویش شوی

را حب صفتان جام بر کف
آن می زدکان فارغ از خویش

فارغ از خود شدم و کوس انا الحق بزدم
همچو منصور حسیدار سر دار شدم

در دلم بود که آدم شوم انا شدم
بی حسبر از همه عالم شوم انا شدم
فارغ از خویشتن و واله رخسار حبیب
همچنان روح محبم شوم انا شدم

غافل از خویش

خادم در که پیرم که زد بجویی خود
غافل از خویش نمود و زبر و زیرم کرد

آن که بشکت همه قید، ظلوم است و جھول
و آن که از خویش و همه کون و مکان غافل بود

عشق چیست؟ ۱۶۹

یاد خود از یاد می‌برند

طوفان غمت ریشی هستی بکینت

یاد تو شود، یاد خود از یاد برم

از خویشتن خویش بیرون می‌آیند

از خویش برون شوای فرو رفته به خود

من، عاشق از خویش رحایی خواهم

برون رفتند از خود تا که دریابند دلبر را

تو در کنج قفس مسزگله عتقانی دانی

از چاه توجه به خود

یو غا از چاه بیرون آمی تا شاهی نمایی

کرچه از این چاه بیرون آمدن آسان نبودی

و از آشیانه منیت بیرون می‌خزند

به یاد روی تو بیرون ز آشیانه شدم

خراب چشم تو دیدم، خراب خانه شدم

با خود بیگانه می‌شوند

مست شود دیوانه شوا از خویشتن بیگانه شو

آشنا با دوست راهش غیر این بیگانه نیست

۱۷۰ فقیه عاشق

خود را می‌بازند

در حلقه‌ی خودباختگان چون گل سرخیم
در جرکه‌ی زالو صمغستان بارخ زردیم

و از خویشتن خویش رها می‌شوند.

از هستی خویشتن رها باید شد

از دیو خودی خود جدا باید شد

گفتم از خود برهسم تا رخ ماه تو بینم
چه کنم من که از این قید منیت نرهیم

عاشقی، «بی خودی» است و عاشق، «بی خود»

قصه‌ی مستی و رمز بی خودی و بیهوشی
عاشقان داند کاین اسطوره و افسانه نیست

باده از پیمازی دلدار هشیاری ندارد

بی خودی از نوش این پیمانه بیداری ندارد

آن روز که عاشق جالت کشتم
دیوانه‌ی روی بی مثالت کشتم

عشق چیست؟ ۱۷۱

دیدم نبود در دو جهان جز تو کسی
بی خود شدم و غرق کلمات کشتم

بی خودی از خویشتن و خویشی‌ها

تا روی تو را دیدم و دیوانه شدم
از هستی و هر چه هست بیگانه شدم
بی خود شدم از خویشتن و خویشی‌ها
تا مست ز یک جرعه‌ی پیمان شدم

عاشق از خویش هجرت می‌کند

هجرت از خویش کنم خانه به محبوب دهم
تا به اسماء معلم شوم امان شدم

هجرت از خویش نموده سوی دلدار رویم
واله شمع رخسار گشته و پروانه شویم

آید آن روز که من هجرت از این خانه کنم؟
از جهان پر زده در شاخ عدم لانه کنم؟

از خویش می‌گذرد

بگذر از خویش اگر عاشق دلباخته‌ای
که میان تو و او جز تو کسی حایل نیست

فاطمی! به سوی دوست سفر باید کرد
از خویشتن خویش گذر باید کرد

با دل تنگ به سوی تو سفر باید کرد
از سر خویش به بختانه گذر باید کرد

و هستی خویش را پشت سر می‌گذارد

از هستی خویشتن گذر باید کرد
زین دیولعین صرف نظر باید کرد

قفس خودیت می‌شکند

مرغ جان در این قفس بی‌بال و پیر افتاد و هرگز
آن که باید این قفس را بشکند از در نیامد

بندهای خویش می‌گسلد

فخر است برای من فحش تو شدن
از خویش کستن و اسیر تو شدن

وجود خود از پایه می‌کند

عشق چیست؟ ۱۷۳

ای فرھما بر سر من سایه فنکن
فریاد رس وجودم از پایہ فنکن

تار و پود خود به هوا می دهد

تار و پودم به هوارفت و توانم بکست
تا به تار سر زلف تو دلم مستون شد

و از قید خود آزاد می شود

فریاد رس از قید خود آزادم کن
از اختر خود نیک نما احترام

فرخ آن روز که از این قفس آزاد شوم
از غم دوری دلدار هم، شاد شوم

تا نه «منی» باقی بماند و نه «مایه».

این ما و منی جمله ز عقل است و عقل است
در خلوت مستان ز منی هست و ز مایی

م: رابطه ی عشق و جان

عشق، جان دادن است نه یک جان بلکه صد هزار جان

تا روی دوست دید دل جان کداز من
یک جان نداد در ره او صد هزار داد

۱۷۴ فقیه عاشق

جان دادن در راه عشق

سر نخم در کوی عشقه جان دهم در راه عشق
من چه می گویم که جز عشق سرو جانی ندارم

و یاد روی معشوق

سر نخم بر خاک کویش، جان دهم در یاد رویش
سر چه باشد، جان چه باشد، چیز نایابی ندارم

به بیماری دهم جانِ سر خود
اگر یار پرستارم تو باشی

جان دادن در ره جانان

در دلم بود که جان در ره جانان بدهم
جان ز من نیست که در مقدم او جان بدهم

و آن زلف پریشان

از پریشانی جانم ز غمش باز پرس
سرو جان در ره آن زلف پریشان بدهم

جان دادن در هوای دوست

من سر نمی نخسم، مگر اندر قدم یار
من جان نمی دهم، مگر اندر هوای دوست

عشق چیست؟ ۱۷۵

افکندن جان در درگاه او

آن که سر در کوی او گذاشته آزاده نیست
آن که جان نکلده در درگاه او دل داده نیست

ریختن جان در قدمش

در هوایش سر سپارم در قدوش جان بریزم
گر به رویم در کشاید گر به نازی باز گردد

و فدا کردن جان بر رخ زیبای یار

سر به خاک سر کوی تو نهد جان، ای دست
جان چه باشد که فدای رخ زیبانشود

سر و جانم به فدای صنم باده فروش
که به یک جرعه مرا خسرو جسم جاه نمود

جان من در راه آن دلبر فدا گشت و نکشت
جان خوبان بر رخ خاک دلاراست و نیست

عشق، نیست کردن جان است

پرتو خنثت به جان افتاد و آن را نیست کرد
عشق آمد در دها را هر چه بد درمان نمود

رسیدن جان بر لب

دست از دلم بدار که جانم به لب رسید
اندر فراق روی تو، روزم به شب رسید

ترک جان

آید آن روز که خاک سر کوشش باشم
ترک جان کرده و آشفته می رویش باشم

و دل بریدن از آن.

تا از دیار هستی در نیتی حننیدیم
از هر چه غیر دلبر، از جان دل بریدیم

دل باختن جان

ای پرده نشین در پی دیدار رخ تو
جان حاحمه دلباخته دل خاکسراوند

عشق، جان بازی است

آید آن روز که در باز کنی پرده کثابی
تا به خاک قدمت جان و سرخویش بازیم

البته نهایت جانبازی

مازاده می عشقم و پسر خوانده می جامیم
در متی و جانبازی دلدار تمامیم

عشق چیست؟ ۱۷۷

عشق، آن است که فکر جان نباشی

ساغری از دست ساقی گیر و دل بر کن زهتی
بر شود از قید همتی آن که فکر جان بودی

در هوای دوست از جان بگذری

من در هوای دوست گذشتم ز جان خویش
دل از وطن بریدم و از خاندان خویش

بر در میکرده بگذشته ز جان آمده ام
پشت پای زده بر هر دو جهان آمده ام

باید از آفاق و انفس بگذری تا جان شوی
و آنکه از جان بگذری تا در خور جانان شوی

آتش را که ز عشق به دل و جانم زد
جانم از خویش گذر کرد و خلیل آساشد

جان را بر کف گرفته

سربده در راه جانان، جان به کف سرباز باش
آن که سر در کوی دلبر نعلند، سرباز نیست

بشوم کربا من بیدل تو را باشد ستیز
جان به کف بگرفته بشا هم به میدان نبرد

بر آینه‌ی جان خود سنگ زنی

جان که آینه‌ی هستی است در اقلیم وجود
بر زده سنگ به آینه‌ی جان آمده ام

تا جان به جان آید

مرغ دل پر می زند تا زین قفس بیرون شود
جان به جان آمد توانش تا دمی محزون شود

و بدل به جان راستین شوید، آن که در خور جانان است.

باید از آفاق و انفس بگذری تا جان شوی
و آنکه از جان بگذری تا در خور جانان شوی

ن: رابطه‌ی عشق و سر

عاشق، بی سروپاست

عاشقانش در آن خانه همه بی سروپا
سروپایی اگر هست در آن پاکگذار

بال و پر ریخته

عشق چیست؟ ۱۷۹

اندر این دیرکهن ریخته شد بال و پریم

بهر مسخرکه خود بال و پری می جویم

پا و سر را همچون چوگان در اختیار معشوق گذارده است

طره‌ی کیوی او در کف نیاید رایگان

باید اندر این طریقت پایی و سر چوگان شود

سر در کوی او گذارده

آن که سر در کوی او گذاشته آزاده نیست

آن که جان نکلنده در درگاه او دل داده نیست

من سر نمی‌نخم مگر اندر قدم یار

من جان نمی‌دهم مگر اندر هوای دوست

برکنم خرقة‌ی سالوس اگر لطف کنی

سر نخم بر قدمت خرقة‌ی کذارم به کنار

سر نخم بر قدم دوست به خلوتک عشق

لب نخم بر لب شیرین تو فرهاد شوم

سر به خاک سر کوی تو نخسد جان، ای دست
جان چه باشد که فدای رخ زیبا نشود

سر نخم بر خاک کویش، جان دهم در یاد رویش
سر چه باشد، جان چه باشد، چیز نایابی ندارم

فتوایش سر نهادن بر سر کوی یار است

عاشق روی تو حسرت زده اندر طلب است
سر نهادن به سر کوی تو فتوای من است

و خود نیز بر خاک در ساقی میخانه سجده می کند

روی از خائنه و صومعه برگردانم
سجده بر خاک در ساقی میخانه کنم

آنجا که جمله خوبان سر به سجده فرو آورده اند.

جسمه خوبان بر حسن تو بحدود آوردند
این چه رنجی است که گنجینه ی پیر و برنا

عاشق، آرزو می کند خاک سر کوی یار باشد

آید آن روز که خاک سر کویش باشم
ترک جان کرده و آشفته ی رویش باشم

خاک کوشش شوم و کام طلبکار شوم
گرچه دانم که از آن کام طلب، کامم نیست

عاشق، سرنهادن بر در دوست را «پا به سر نهادن» می‌داند

سرنهادن بر در او پا به سرنهادن است
هر که خود را هست داند پا به سرنهادن نیست

سردادن در راه جانان

سربده در راه جانان، جان به کف سرباز باش
آن که سر در کوی دلبر نفکند، سرباز نیست

سرسپردن در هوای یار

در هوایش سرپارم در قدومش جان بریزم
گر به رویم در کشاید که به نازی باز گردد

و سر باختن در جستن آتشکده

در ره جستن آتشکده سر باید باخت
به جفن کاری او سینه سپر باید کرد

سر به باد دادن در وصال رخ او

آن سر که در وصال رخ او به باد رفت
گر مانده بود، در نظر یار سر نبود

و فداکردن سر به فدای آن صنم باده فروش.

سر و جانم به فدای صنم باده فروش
که به یک جرعه مرا حشر و جم جاه نمود

عشق، گذرکردن از سر خویش و رهسپارشدن سوی یار است.

یاد روزی که به عشق تو گرفتار شدم
از سر خویش گذر کرده، سوی یار شدم

ق: رابطه‌ی عشق و دل

خمینی، عاشق را اهل دل می نامد

اگر از اهل دلی صوفی و زاهد بگذار
که جز این طایفه را راه درین محفل نیست

اهل دل را به نیایش اگر آدابی هست
یاد دیدار رخ و موی تو آداب من است

اهل دل عاجز گفتار است با اهل خرد
بی زبان بابی دلان، هرگز سخن پرداز نیست

صاحب‌دل

عشق چیست؟ ۱۸۳

صاحب‌دل آشفته‌گذشت از پل و من باز
دنبال خان‌پشت به پل کرده دویدم

دل‌باخته

بگذر از خویش اگر عاشق دل‌باخته‌ای
که میان تو و او جز تو کسی حایل نیست

ای پرده‌نشین در پی دیدار رخ تو
جان‌ها همه دل‌باخته دل‌ها نگذازند

دل‌باخته‌ی جمال یارم
وارته ز روضه‌ی برینم

بر در میکرده‌ام پرسه زنان خواهی دید
پیر دل‌باخته، با بخت جوان خواهی دید

دل‌داده

مسکن سوداگران روی یار گل‌عذار است
مرکز دل‌دگان آن‌نخارمه جبین است

دلدادگان که روی سفیدند پیش یار
رنج مرانیده که رویم سیاه شد

دل داده‌ی میخانه و قربانی شربیم
در بار که پیرمغان پیر غلامسیم
من کشته‌ی آن ساقی و پیمانه‌ی عیشم
من عاشق دل داده‌ی آن روی نکویم

دلشده

میخوارگان دلشده ساغر گرفتند
ما را نمی نصیب شد از سبوی دوست

در بردلشدگان، علم حجاب است حجاب
از حجاب آن که برون رفت بحق جاهل بود

عسره‌ای، تا بکثابی به زحمت راه امید
لطفی‌ای دوست بر این دلشده‌ی زار و نزار

دل سوخته

سرکشته و حیران همه در عشق تو غرقند
دل سوخته همه ناجیه بی تاب و توانند

عاشقم عاشق دل سوخته از دوری یار
در کفم جز دل افسرده کواچی نبود

کس نداند حال این پروانه ی دل سوخته
در بر شمع وجود دوست آخر چون شود

و بیدل

با گلرخان بگو سید ما را به خود پذیرند
از عاشقان بیدل، همواره دست گیرند

بیدل کجا رود؟ به که گوید نیاز خویش؟
با ناکسان چگونه کند فاش، راز خویش؟

عاشق دوست ز تنگش پیدا است
بیدلی از دل تنگش پیدا است

اگر دل بتهای بر عشق جانان، جای خالی کن
که این میخانه هرگز نیست جز مأوای بیدل ها

و «دل به تاراج داده».

پانه به محصل ما، تاراج کن دل ما
بگدر به باطل ما کز آب و گل خمیرند

مرغ دل عاشق، بی تاب است

مرغ دل پرمی زند تا زین قفس بیرون شود
جان به جان آمد توانش تا دمی محزون شود

عاشق، دل از عالم بریده

می کساران را دل از عالم بریدن شیوه است
آن که رنگ و بوی دارد لایق میخانه نیست

دل از هر دو جهان گسسته

آن که دل بکسلد از هر دو جهان درویش است
آن که بگذشت ز پیدا و نمان درویش است

دل به یار بسته

به تو دل بتم و غیر تو کسی نیست مرا
جز تو ای جان جهان داور سی نیست مرا

عشق چیست؟ ۱۸۷

و دل را در بند دلدار نهاده است.

ناز کن ناز، که دل حالم در بند تواند
غمره کن غمره که دلبر چو تو پیدا نشود

ر: رابطه‌ی عشق و هستی

عاشق، دل از هستی برکنده

ساغری از دست ساقی گیر و دل بر کن ز هستی
بر شود از قید هستی آن که فکر جان بودی

همه چیز دور افکنده

طور است جمال دوست همچون موسی
یاد هم چیز را جز او دور نمکن

از هستی رمیده

در صید عارفان و ز هستی رسیدگان
زلفت چو دام و خال لبست همچو دانه است

به آن پشت پا زده

فارغ از خانقاه و مدرسه و دیر شده
پشت پای زده بر هستی و فرزانه شویم

و با آن بیگانه است.

تا روی تو را دیدم و دیوانه شدم
از هستی و هر چه هست بیگانه شدم

عاشق، از عالم بریده

می‌کساران را دل از عالم بریدن شیوه است
آن که رنگ و بوی دارد لایق میخانه نیست

و از قفس آن آزاد است

فرخ آن روز که از این قفس آزاد شوم
از عشم دوری دلدارم، شاد شوم

غافل از هر دو جهان

فارغ از ما و من است آن که به کوی تو حننید
غافل از هر دو جهان کی به هوای من و ماست؟!

ساعه روح فزا از کف لطفش گیرم
غافل از هر دو جهان بته‌ی مویش باشم

و کون و مکان.

آن که بنگت همه قید، ظلم است و جهول
و آن که از خویش و همه کون و مکان غافل بود

عاشق، به جامی از می عشق، از جهان فارغ می‌شود

فارغ بود از جهان به جامی

در خلوت می‌خوران دل‌ریش

بلکه از هر دو جهان

فارغ از هر دو جهانم به گل روی علی
از خم دوست جوانم به حشم موی علی

فارغ از هر دو جهانم و ندانم که ما
در پی عسره‌ی او بادیه پویسم همه

از عالم

فقر فخر است اگر فارغ از عالم باشد
آن که از خویش گذر کرد، چه اش عشم باشد؟

و کون و مکان

آن طرب را که ز بیماری چشمت دیدم
فارغ از کون و مکان کستم و بیمار شدم

عاشق، چشم بر جهان بسته

همت ای دوست که من چشمم بتم ز جهان
به سر کوی تو چشمم نکران آمده ام

حالی به کنج میکرده با دلبری لطیف
بنشینم و بیندم از این خلق چشم و گوش

جز خروش موج بی پایان عشق نمی بیند

غرق دریا جز خروش موج بی پایان نبیند

بادیه پیمای عشقت ساحل و حامون نداند

و بر آن است که از همه ی عالم بی خبر شود.

در دلم بود که آدم شوم انا شدم

بی خبر از همه عالم شوم انا شدم

مرغان عاشق همه ی قفس ها شکسته

مرغان همه بشکسته قفس را و پریدند

من در قفس افتاده به خود تارتسیدم

همه ی غل و زنجیرها گشوده

ز جا برخیز و بشکن این قفس، بکشی غل ها را

تو من ز نگاه آدم را و رای «لا» نمی دانی

خرمن هستی سوخته

فرخ روزی که فارغ از خویش شوی

از هر دو جهان گذشته درویش شوی

طغیان کنی و خرمن هستی سوزی

«یا حق» کو یان، رسته ز هر کیش شوی

و آن را دود نموده است.

عشق چیست؟ ۱۹۱

بنده‌ی عشق می‌چا دم آن دلدارم
که به یمن قدمش هستی من دود نمود

عشق، پشت سر گذاشتن اقامتگاه هستی و سفر به نیستی
است.

از اقامتگاه هستی به سفر خواهم رفت
به سوی یتیمی ام رخت کشان خواهی دید

بیرون آمدن از چاه طبیعت

یوسف از چاه بیرون آمی تا شاهی نایی
گرچه از این چاه بیرون آمدن آسان نبود

رخت بر بستن از ملک هستی

از ملک پرواز کن و ز ملک هستی رخت ببرند
نیست آدم زاده آن کس که ز ملک پزان بود

و سفر به سوی دوست.

فاطمی! به سوی دوست سفر باید کرد
از خوشبختن خویش گذر باید کرد

عشق، وارستگی از بهشت

دل‌باخته‌ی جمال یارم
وارسته ز روضه‌ی برینم

۱۹۲ فقیه عاشق

و طی کردن مُلک و ملکوت از پی دوست است.
طی کنم عرصه‌ی ملک و ملکوت از پی دوست
یاد آرم به حضرات چو ابروی سـ

گذاشتن هر آنچه هست و گزیدن یار؛ و این ختم کلام است؛
سخنی که فقیه عاشق ما نیکوتر از آن پندی سراغ ندارد.

تا دوست بود تو را گزندی نبود
تا اوست غبار چون چندی نبود
بگذار هر آنچه هست و او را بگزین
نیکوتر از این دو حرف پندی نبود

بخش ۱۹: جنون و دیوانگی

عاشق، عاشقی را جنون و خانه‌ی عشق را دارالجنون می‌داند.

لذت عشق تو را جز عاشق محزون نداند
رنج لذت بخش هجران را بنجر محزون نداند

از مدرسه و خانقاهم باز رحان
محزون کن خاطر پریشانم ده

پروانه صفت در بر آن شمع بوزم
محزونم و در راه جنون بادیه پویم

عشق چیست؟ ۱۹۳

به می بر بند راه عسل را از خاتقاه دل
که این دارا بخون هرگز نباشد جای عاقل ها

عاشق را دیوانه می خوانند

با که گویم راز دل را، از که جویم وصف یار
هر چه گویند از زبان عاشق و دیوانه نیست

بر خنم طره ی او چنک زخم چنک زنان
که جز این حاصل دیوانی لایعقل نیست

افسانه ی جهان دل دیوانه ی من است
در شمع عشق سوخته، پروانه ی من است

عارفان پرده بیاکننده به رخسار حبیب
من دیوانه کشاینده ی رخسار توام

ای پیر خرابات دل آبادم کن
از بندگی خویشتن آزادم کن

ای عقده گشای دل دیوانه‌ی من
ای نور رخت چسراغ کاشانی من

دیوانه شو این عتال از پا واکن
طاووس! از جسلوه زاغ را رسوا کن
حال دل عتال را ز دیوانه پرس
مستون عتال و قتل را پیدا کن

مطرود شود ز جرکه‌ی درویشان
دیوانه‌وشی که نیست دیوانه‌ی دل

آن روز که عاشق جالت گشتم
دیوانه‌ی روی بی مثالت گشتم

و عاشقی را دیوانگی.

عشق چیست؟ ۱۹۵

با که کویم غم دیوانگی خود جز یار؟
از که جویم ره میخانه به غیر از دلدار؟

راه علم و عقل با دیوانگی از هم جداست
بته‌ی این دانه‌ها وین دام‌ها دیوانه نیست

دیوانگی عاشق خوبان زباده است
مستی عاشقان خدا از سبوی ماست

راه علم و عقل با دیوانگی از هم جداست
بته‌ی این دانه‌ها وین دام‌ها دیوانه نیست

دل که آشتی روی تو نباشد دل نیست
آن که دیوانه‌ی خال تو نشد عاقل نیست

بخش ۲۰: رندی و قلندری

فقیه عاشق ما، عاشقی را رندی می‌داند

واعظ شمس که از پند خود آزارم داد
از دم رند می‌آلوده مددکار شدم

در میکده زندان همه در یاد تو مستند
با ذکر تو در بستکده ها پرسه زناتند

از آن می ریزد جاسم که جانم را فنا سازد
برون سازد زحمتی هسته ی نیرنگ و دایم را

سال ها باید که راه عشق را پیدا کنیم
این ره زندان میخانه است راه ساده میت

کرد دلدار نکرد، عنم ساقی نخورد
غیر آن زند که بی نام و نشانی باشد

مژده ی وصل به زندان خرابات رسید
ناکحان غنچه ورقص و طرب برپا شد

عشق چیست؟ ۱۹۷

نالہ زد دوست کہ راز دل او پیدا شد
پیش زندان خرابات چنان رسوا شد

سوداگرانِ مرکیم، یارانِ شاخ و برگِ کیم
زندانِ پابرہمن، بر حالِ ما بصیرند

گر تو در حلقہ‌ی زندانِ نطنزی ننمایی
بہ نگاہت، کہ در آن حلقہ نگاہی نبود

ریزہ خوارانِ در میکہ شاداب شدند
جلوہ گاہی است ز زندان بہ در خاتمِ عشق

رسد آن روز کہ در محفلِ زندانِ سرمست
رازدارِ ہمہ اسرارِ کلویش باشم

از ورقِ پارہ‌ی عرفانِ حنبری حاصلِ نیت
از نَخِ نازِ زندانِ حنبری می‌جویم

با باده وضو گیر که در مذهب زندان
در حضرت حق این علت بارور افتاد
و قلندری.

ما ریزه خوار صحبت رند قلندریم
با غمزه ای نواز دل پیسیر جیره خوار

با قلم در نشین کر که نشستی هرگز
حکمت و فلسفه و آیه و اخبار نخواه

بخش ۲۱: شناخت و آگاهی

عاشق، فرزانه است

فارغ از خانقہ و مدرسه و دیر شده
پشت پای زده بر هستی و فرزانه شویم

آشنا با دوست

مست شود دیوانه شواز خویش تن یگانه شو
آشنا با دوست را هوش غیر این یگانه نیست

به هوش آمده از باده‌ی مستانه‌ی عشق

عشق چیست؟ ۱۹۹

متی عقل ز سر برده و آیم به خویش
تا به هوش از قدح باده‌ی مستانه شویم

حلم، با جرعه‌ای از باده‌ی میخانه‌ی خویش
هوشم از سر برآماده‌ی هشیاری کن

آگاه به علم الأسماء

گر تو آدم زاده هستی «علم الأسماء» چه شد
«قاب قوسینت» کجا رفته است «اؤ اؤنی» چه شد

و زاده‌ی آن.

زاده‌ی اسماء را با «جَنَّةُ الْمَأْمُومِ» چه کاری
در چم فردوس می‌ماندم اگر شیطان نبود

بیدار شده با دست بت می‌کده.

بگذارید که از بستکده یادی بکنم
من که با دست بت می‌کده بیدار شدم

بخش ۲۲: توجّه مهربانانه‌ی معشوق به عاشق

عشق، جلب نظر دوست است به حلقه‌ی زندان

گر تو در حلقه‌ی زندان نطنری تنهایی
به نگاهت، که در آن حلقه نگاه می‌نمود

بر خیز مطرب که طرب آرزوی ماست
چشم خراب یار وفادار سوی ماست

طلب آن

نظری کن که نباشد چو تو صاحب نظر
به مریضی که در او جز عسم و آهی نبود

حتی اگر گوشه‌ی چشمی

کوشه‌ی چشم کثا، بر من مسکین بنگر
ناز کن ناز که این بادیه سامانش نیست

رخ کثا، جلوه‌نا، کوشه‌ی چشی انداز
این هوای دل غمیده‌ی شیدای من است

و نیم‌نگاهی باشد

حاصل عمر اگر نیم‌نگاهی باشد
بهر آن نیم‌نگد بادل زار آمده ام

آیا شود که نیم‌نظر سوی ما کنی
تا پرگشوده کوچ‌نایم از این قباب

عشق چیست؟ ۲۰۱

نظری از دوست به ذره‌ای بی‌مقدار

بنما نظری به ذره‌ای بی‌مقدار

تا بر سر آفاق رود پرچم من

نظری در هیچ

نیستم نیست، که حتی همه در نیستی است

هیچم و هیچ، که در هیچ نظر فرمایی

به گوشه‌ی قلب عاشق

اگر به گوشه‌ی قلبم نظر کنی تو، بینی

لوی عشق به جایی زدم که راه ندارد

که راهی به کوی دوست باز کند.

طواری علوم و فلسفه در هم پیچ

یارا! نظری که ره به سویست باشد

نوازشی از سر لطف

گر لطف کنی نوازی ام با نظری

صاحب نظران را همه از یاد برم

قدرت دوست نگر کنی از سر لطف

ساجد خاک در می‌کده سجود نمود

۲۰۲ فقیه عاشق

نظری چاره‌ساز.

بچاره‌ام ز درد و کسی چاره‌ساز نیست
لطفی‌نمای با نظر چاره‌ساز خویش

عشق، شنیدن لبیک معشوق است

لبیک از چه گوید ای رهروان غافل
لبیک او به خلوت از جام می‌شنیدیم
و آوای او.

دیده‌ای نیست نیندرخ زیبای تورا
نیست کوشی که همی نشنود آوای تورا

رسیدن آواز سروش

گوش از عسبده‌ی صوفی و درویش‌بیند
تا به جانت رسد از کوی دل، آواز سروش

زدن نغمه‌ی فرشته‌ی فردوس بر گوش جان.

آن نغمه‌ی فرشته‌ی فردوس جادوان
بر گوش جان می‌زده، کجگاه می‌رسد

عشق، از در درآمدن یار است

عمر را پایان رسید و یارم از در دنیا بد
قصه‌ام آخر شد و این غصه را آخر نیابد

عشق چیست؟ ۲۰۳

مرغ جان در این قفس بی بال و پر افتاد و هرگز
آن که باید این قفس را بشکند از در نیامد

بر سر عاشق.

برداشت حجاب از میانه
تا بر سر میگر آمد

پانهادن به محفل او و تاراج کردن دلش
پانه به محفل ما، تاراج کن دل ما
بگر به باطل ما کز آب و گل خمیرند

گذر به بالین او

لطف کن لطف و گذر کن به سر بالینم
که به بیماری من، جان تو بیماری نیست

بر سر بالین بیمار رخت روزی گذر کن
بین که جز عشق تو بر بالین پرستاری ندارد

و سایه افکندن بر سرش.

ای فزهما بر سر من سایه فکن
فریاد رس و وجودم از پای فکن

۲۰۴ فقیه عاشق

بخش ۲۳: شناخت عشق از طریق همنشینان

الف: غم

یار جدانشدنی عشق، غم است

با که گویم غم آن عاشق دلباخته را
که همه راز خود اندر شکم چاه نمود
و غم، یار همیشگی عاشق دلباخته.

گر دور کنی یا پذیرای ما را
در کوی غم تو پایداریم همه

عاشق، جفت غم است.

آن که ما را جفت با غم کرد، بشانید فرد
دیدنی آخسر پرستی از حال زار ما نکرد

غم دلدار به جانش آتش زده است

غم دلدار فکنده است به جانم شرری
که به جان آدم و شصدهی بازار شدم

و جامی از غم نوشیده است که بتواند نامش را در زمره‌ی
عاشقان ثبت کند.

شیرین زبان من گل بی خار بوستان
جامی ز غم به خسرو فرهادوار داد

عشق چیست؟ ۲۰۵

داستان عشق، داستان غم عشق است و این داستان را کسی
می‌شناسد که ز خود یکسره فانی باشد.

داستان غم من راز نهانی باشد
آن شناسد که ز خود یکسره فانی باشد

اشک سرخ و رنگ زرد رخسار، هر دو بهترین گواهان بر وجود غمند

بر غم نهان اگر خواهی گواهی آشکار
اشک سرخ را روان بگرد تو بر رخسار زرد

عشق، غم را در دل‌ها فزون می‌کند

بهار آمد که غم از جان برد غم در دل افزون شد
چه گویم کز غم آن سرو خندان جان و دل خون شد

و عاشق از این غم درمان نمی‌خواهد

در غم عشقت قدام کاشکی درمان بودی
من سرو سامان بنجوم کاشکی سامان بودی

هرچند طوفان این غم رشته‌ی هستی از هم بدرد.

طوفان غمت رشته‌ی هستی بکینخت

یاد تو شود یاد خود از یاد برم

عشق، همیشه با حزن همراه است و لذت عشق را جز عاشق
محزون نمی‌داند.

لذت عشق تو را جز عاشق محزون نداند
رنج لذت بخش هجران را به جز محزون نداند

عاشق، با دل تنگ به سوی یار سفر می کند
با دل تنگ به سوی تو عسر باید کرد
از سر خویش به تخته کذر باید کرد

و با چشم نگران به سر کوی او می آید.
همت ای دوست که من چشم بستم ز جهان
به سر کوی تو چشم نگران آمده ام

دل افسرده ی عاشق بهترین گواه دل سوختگی اوست
عاشقم عاشق دل سوخته از دوری یار
در کفم جسد دل افسرده گواهی نبود

و سر به گریبان بودنش، گواه مستی و وصال خواهی او.
عاشقی سر به گریبانم من
مستم و مرده ی دیدار تو ام

ب: رنج، درد، بیماری، بلا و سختی

رنج فراق، همراه جدانشدنی عاشق است

ای که روح منی از رنج فراق چه نبردم
ای که در جان منی از غم هجرت چه کشیدم

عشق چیست؟ ۲۰۷

و درد عشق دردی است که به جز حضرت دوست آن را دوا
نتواند کرد

بزگل روی تو اتسید به جایی نبود
درد عشق است به غیر تو دواایی نبود

عاشق، بیچاره‌ی این درد است و نظر معشوق، چاره‌ساز آن.

بیچاره‌ام ز درد و کسی چاره‌ساز نیست
لطفی‌نمای با نطر چاره‌ساز خویش

هرچند درد عشق شیرین است ولی با هر کس نمی‌توان گفت

با که توان گفت از شیرینی درد غم یار
جز غم دلدار، عاشق پیشه غمخواری ندارد

به هشیاران نمی‌توان اظهار کرد.

دردی که ز عشق در دل می‌زده است
با هشیاران مجال اظهار نبود

باید دردمند عشق را به حال خویش گذارد تا از درد خود ناله و
فغان کند

بگذار دردمند فراق رخ نثار
از درد خویش ناله و آه و فغان کند

و پی درمان نباشد

در ره خال لبش لبریز باید جام درد
رنج را افزون کنی، فی در پی درمان شوی

«فی» تنها شارحی است که می‌تواند این درد را بیان کند

گر فی از درد دل عشاق شرحی باز گوید
گر دل غمیده با غمخواه هم آواز گردد

زاده‌ی عشق، دردش هر دم افزون‌تر از پیش است

ما زاده‌ی عیشیم و فزاینده‌ی دردییم
با مدعی عاکفِ محبده نبردیم

عاشق، بیمار است

چشم بیمار تو بیمار نموده است مرا
غیر حذیان سخنی از من بیمار خواه

بیماری زار و گرفتار و نزار.

هیچ دانی که من زار گرفتار توام
با دل و جان سبب گرمی بازار توام

در زمره‌ی آشفته‌دلان زار و نزاریم
در حوزه‌ی صاحب نظران چون یخ سردیم

عاشق، بلادیده است

عشق چیست؟ ۲۰۹

ای دوست بین حال دل زار مرا

وین جانِ بلا دیده‌ی بیسار مرا

و از جام «بلی» نوشیده، بنابراین تا وصل دلبر بی‌بلا نخواهد
زیست

این پریشان حالی از جام «بلی» نوشیده‌ام

این «بلی» تا وصل دلبر، بی‌بلا و مساز نیست

و بدین جهت است که کار عاشق و دلش با مشکل و سختی
همراه خواهد بود.

لب چون غنچه‌ی گل باز کن و فاشش بگو

سر آن نقطه که کار من و دل مشکل کرد

ج: آه و ناله

نهال عشق، بدون وجود آه و ناله در وجود عاشق بارور
نمی‌شود

نخال عشقت اندر قلب «هندی»

به غیر از آه و حسرت، بارور نیست

و تلاطم درونی عاشق همراه با آه به قلب پیر میکده می‌رسد.

دود درون عاشق سرمت از شراب

بر قلب پیر میکده با آه می‌رسد

عاشقان در راه رسیدن به یار، به ناله و فریاد مشغولند

۲۱۰ فقیه عاشق

عرشیان ناله و فریادکنان در ره یار
قدیان بر سر و بر سینه زنان از غم عشق
و بر در میخانه‌ی عشق با آه و فغان حاضر می‌شوند.
بر در میکرده با آه و فغان آمده‌ام
از غسل بازی صوفی به امان آمده‌ام

آهی شرربار

آن ناله‌ها که از غم دلداری کُشم
آهی است کز درون شرربار می‌کُشم
که همچون خضر راهنمای عاشقان شود.
چه شد که امشب از اینجا گذارگاه تو شد
مگر که آه من حسته خضر راه تو شد

صدهزار آه که بلبل و هزار را نیز به سردادن ناله وادارد

هزار از غم دلداری ناله‌ها سرداد
ز غنچه آه دل زار، صدهزار آید

بلبل به باغ ناله‌کند همچو عاشقان
کوبی که یاد از غم فصل حزن‌ان کند

ناله‌ای که تا دل ماه پیش می‌رود.

عشق چیست؟ ۲۱۱

دردِ دل فستیر، ز ماهی به ماه رفت
درویش ناله اشش به دل ماه می رسد

د: اشک

اشک سرخ، گواهی آشکار بر غم پنهان عشق است
بر غم پنهان اگر خواهی گواهی آشکار
اشک سرخ را روان بنکر تو بر رخسار زرد

هیچ دانی که ز هجران تو عالم چون شد
بگرم خون و دلم خون و سرشکم خون شد
و آتش عشق جز با آب چشم فرو نمی نشیند.
آتش دل را فرو بنشانم در آب چشم
بر دو عالم احسگر غم می زنم با آه سرد

ه: جفای یار و جور رقیب

عشق و جفای یار، دو یار جدانشدنی اند؛ تا بدان جا که اگر یار
جفا نکند دوستی اش چه سود؟

فراق آمد و از دیدگان فروغ ربود
اگر جفا کنند یار، دوستی اش چه سود؟

بنابراین عاشق، جور رقیب را لازمه‌ی پیمودن عشق می‌داند و
از آن نگرانی به خود راه نمی‌دهد

آشنا کر تویی از جور رقیبم عشم نیست
روی نیکوی تو هر عشم ز دلم زایل کرد

قلب عاشق، قلب جفا دیده است

ز حال قلب جفا دیده ام پیرس، پیرس
چو ابر از عشم دلدار اشک ریزان شد

در راه عشق آزار می کشد

بایار دلفریب بگو: پرده برکش
کز هجر روی ماه تو، آزار می کشم

و معشوق را سرچشمه‌ی این آزار می‌داند.

زار می از غمزه‌ی غمزای تو پیش که کنم؟
با که گویم که تو سه چشمه‌ی آزار منی؟

و: سوز

عشق، آتش است و جان عاشق باید ابراهیم‌وار و خلیل‌آسا پا
به درون آن بگذارد.

آتش را که ز عشق به دل و جانم زد
جانم از خویش گذر کرد و خلیل‌آسا شد

آتش برگرفته از جان خود را به خاور و باختر بزند

عشق چیست؟ ۲۱۳

یارم به نیم غمزه چنان جان من بوخت
کاتش به ملک خاور و هم باختر زدم
و چون «گل سرخ» به حلقه‌ی خود باختگان وارد شود
در حلقه‌ی خود باختگان چون گل سرخیم
در جرکه‌ی زالو صفتان با رخ زردیم
گر پا در راه عشق نهاده‌ای، چاره‌ای جز سوختن از آتش عشق
نیست.

چاره‌ای نیست بجز سوختن از آتش عشق
آتشی ده که بیفتد به دل و پا نشود
عاشق، خود را سوخته بر دامن یار می‌خواند

نرسد دست من سوخته بر دامن یار
چه توان کرد که در عثوه و ناز است هنوز
بال و پر سوخته

رسد آن حال که در شمع وجود دلدار
بال و پر سوخته کار شب پروانه کنم
سوخته‌ای پاکباز

با او بلو که کوشی چمنی ز راه مهر
بکشا دمی به سوخته‌ی پاکباز خویش

۲۱۴ فقیه عاشق

دل سوخته‌ی پروانه‌ی شمع رخ یار
من دل سوخته پروانه‌ی شمع رخ او
رخ زیبایش عیان بود و عیان است هنوز
و روی او

بر سر بستر من پاک‌بزار
من دل سوخته بسیار توام

همچو پروانه

همچو پروانه بوزم بر شمعش همه عمر
مخو چون می زده در روی کلوش باشم

«سوز»، یار دیرپای عشق است

فرهادم و سوز عشق شیرین دارم
اتمید لقاء یار دیرین دارم

و سوز فراق را جز عاشقان ندانند.

عاشقان دانند درد عاشق و سوز فراق
آن که بر شمع جمالت سوخت جز پروانه نیست

ما عاشقیم و سوخته‌ی آتش فراق
آبی بریز با کف عاشق نواز خویش

عشق چیست؟ ۲۱۵

ز: شادی و شعف

عاشق، با شادی و شعف تمام به درگاه معشوق می‌شتابد

سر خشم باز کن ای پیر که در در که تو
با شعف رقص کنان، دست فشان آمده ام

و بر در میکده‌ی عشق و کوی نگار، دست افشان و پای کوبان
حاضر می‌شود

بر در میکده ام دست فشان خواهی دید
پای کوبان چو قلندر نشان خواهی دید

دست افشان بر سر کوی نگار آمده ام
پای کوبان ز پی نغمه‌ی تار آمده ام

ح: حیرت و سرگستگی

وادی عشق، وادی سرگردانی است

وادی عشق که بیهوشی و سرگردانی است
مدعی در طلبش بوالهوس و معرور است

و همه سرگشته و حیران، غرق در عشق یار

سرگشته و حیران همه در عشق تو غرقند
دل‌سوخته همه ناجیه بی تاب و توانند

این دل کمشده را یا به پناهت بپذیر
یا رها ساز که سرگشته‌ی عالم باشد

همه سرگشته‌ی آن زلف چلیپایند

همه سرگشته‌ی آن زلف چلیپای ویند
در غم هجر ز رخ این همه شور و غوغاست

حتی اگر خود ندانند

خود ندانیم که سرگشته و حیران همگی
پی آنیم که خود روی به رویسم همه

ط: رمز و راز

در ساغر می، سرّی بلکه اسرارِ نهفته است

سرّی که نهفته است در ساغر می
با اهل خرد، جرأت گفتار نبود

رمزی که با هر عشق‌ناشناسی نمی‌توان گفت.

راحمی است ره عشق که با رهرو آن
رمزی باشد که پیش هشیار نبود

ی: شور و شوق، تب و تاب، بی‌قراری

عاشقان در تب و تابند

عشق چیست؟ ۲۱۷

ای مهر! طلوع کن که خوابیم همه
در هجر زخمت در تب و تابیم همه

و شیدای یار

عالم و جاهل و زاهد همه شیدای تواند
این نه تنها رقم سز سوزیدای من است

عالم عشق در شور و غوغاست

عالم اندر ذکر تو در شور و غوغاست و نیست
باده از دست تو اندر جام صبا هست و نیست

این همه غفل و غوغا که در آفاق بود
سوی دلدار روان و همه بانگ جرس است

بر هر دیاری بگذری بر هر گروهی بگری
با صد زبان با صد بیان در ذکر او غوغا بود

پر شور و بی قرار

از ما دل بی مترا و پر شور و نوا
فارغ دل یار بی وفا را نکند

دور از سامان

کوشه‌ی چشم کثا، بر من مسکین بگر
ناز کن ناز که این بادیه سامانش نیست

و آرامش.

امشب از حسرت رویت دگر آرامم نیست
دلم آرام نگیرم که دلارامم نیست

در دل عاشقان طوفان فزاینده‌ای بر پاست

طوفان فزاینده‌ای اندر دل ماست
یارب! ز چه خاکی بسرشتی گل من

و عاشق آشفته از فراق یار.

آشفتم از فراق ای دلبر خن
برگیر حجاب من که رسوای توام

فاش است به نزد دوست راز دل من
آشفته دلی و رنج بی حاصل من

کیست کاشته‌ی آن زلف چلیپا نشود؟
دیده‌ای نیست که بیند تو و شیدا شود

عشق چیست؟ ۲۱۹

در زمره‌ی آشفته‌دلان زار و نزاریم
در حوزه‌ی صاحب‌نظران چون بخت سردیم

با تنی شوریده

گر حی باز نکرد مکر از غم‌نزه‌ی یار
بر درش با تن شوریده، روان آمده‌ام

زبان‌ی پریشان‌گو

نتوان بست زبانش ز پریشان‌گویی
آن‌که در سینه بجز قلب پریشانش نیست

و حالی پریشان

این سرا بار افکن می‌خوردگان راه یار است
با پریشان‌حالی و مستی و بیهوشی قرین است

این پریشان‌حالی از جام «بلی» نوشیده‌ام
این «بلی» تا وصل دلبر، بی‌بلا و مساز نیست

من پریشان‌حالم از عشق تو و حالی ندارم
من پریشان‌گویم از دست تو آداب‌ی ندارم

۲۲۰ فقیه عاشق

پریشان از فراق یار

به غنچه کوی که از روی خویش پرده فلک
که مرغ دل ز فراق زخمت پریشان شد

و نیز پریشان در لحظات وصال؛ حتی آنگاه که یار در برش
خفته باشد

خدای را که چه سزای نهفته اندر عشق
که یار در بر من خفته، من پریشانم

پریشانی ای گنگ کننده

من خراباتی ام از من حسن یار خواه
لگنم از گنگ پریشان شده گفتار خواه

پریشانی ای که وصف آن را کس نمی داند

پریشان حالی و درماندگی مانمی دانی
خطا کاری ما را فاش، بی پروا نمی دانی

از بزرگی آن نباید پرسش کرد

از پریشانی جانم ز غمش باز پرس
سرو جان در ره آن زلف پریشان بدم

و هرچه شنیده‌ای در مقابل آن هیچ است.

عشق چیست؟ ۲۲۱

در پریشانی ما هر چه شنیدی هیچ است
هیچ را کس نتوانست که نابود نمود

با تمام این اوصاف، عاشق این خاطر پریشان را با تمام وجود می طلبد.

از مدرسه و خانقاهم باز رها کن
مجنون کن و خاطر پریشانم ده

ک: رسوایی

هرچند عاشق اهل ریا و تظاهر و خود نمایی نیست، ولی عشق
پنهان نمی ماند، عاشق شهره ی کوچه و بازار می شود.

به کمند سر زلف تو گرفتار شدم
شهره ی شهر به هر کوچه و بازار شدم

و رسوای خراباتیان.

نال ز دوست که راز دل او پیدا شد
پیش زندان خرابات چنان رسوا شد

فصل ۳

معشوق کیست؟

از منظر فقیه عاشق ما، معشوق جز «خدا» نیست که او را «جان»، «جانان» و «جان پرور» می نامد. از او به «روح و روان»، «طیب و غمخوار» یاد می کند.

خمینی، معشوق را صاحب نظر، راهبر و صاحب کمال و نیز صاحب لطف و مهر بی پایان می داند.

معشوق خمینی، یکتا، دارای هویتی رازآلود، گنجی پنهان و فراتر از توصیف این و آن است. معشوق، در کمال ظاهر بودن، از چشم ناهلان در حجاب است.

معشوق خمینی زیباست، شمس کامل و نور مطلق که از آن به پیر و شاه و سلطان و حاکم و نوح و سلیمان و یوسف نیز تعبیر می کند.

خمینی، معشوق را پرنده ای بلندپرواز و دست نیافتنی معرفی می کند، اهل ناز و غمزه. معشوق خمینی همه جا هست و وصف او نیز در زبان همه جاری.

بخش ۱: خدا

پر واضح است عشقی که در این اوراق و از زبان فقیه و عارف و فیلسوف الهی ما بیان می شود جز عشق به خدا و عاشقانش، جز عاشقان خدای ذوالجلال و ربّ غنی و پرودگار بی نیاز نیستند.

دیوانکی عاشق خوبان زباده است

مستی عاشقان خدا از سبوی ماست

همه در عید به صحرا و گلستان بروند

من سرمست ز میخانه کنم رو به خدا

من چه گویم که جھان نیست بجز پر تو عشق
ذوالجلالی است که بر دهر و زمان حاکم اوست

یا رب شود آن روز که در جمیع حریفان

ببینم که از این لانه می گسندیده پریدم

حق غنی است، برو پیش غنی

نزد مخلوق، کدایی بس کن

هر چند او را ناخدا بخواند

این دفتر عشق را بپند ای درویش

من غرقم و دست ناخدایی خواهم

یا از او به اشاره یاد کند.

ساقی! بریز باده در ساعنر حریفان
ما طعم باده می عشق از دست او چشیدیم

معشوق ازلی، محدودیت بردار نیست، همه جا هست و رفتن ما
به هر سو فقط به نیت یافتن اوست.

همه جا خانه می یار است که یارم همه جا
پس ز تخته سبزه سوی کعبه چنان آمده ام

کعبه می مقصود

رفتند حریفان به سوی کعبه می مقصود
با محلی از نور و به گردش نرسیدم

صفا و مروه

تو «صفا» می منی و «مروه» می من
«مروه» را با «صفا» نمی خواهم

دعا و ذکر، همه اوست.

تو دعا می منی، تو ذکر منی
ذکر و فکر و دعا نمی خواهم

بخش ۲: جان، جانان، جان پرور

معشوق، جان عاشق است

از تو جانا جفا وفا باشد
پس دگر من وفا نمی خواهم

تا کی در وصل خود به رویم بندی
جانا میسند دیگر آزار مرا

جان جانان او

در دلم بود که جان در ره جانان بدم
جان ز من نیست که در مقدم او جان بدم

عاشقان روی جانان جمله بی نام و نشاند
نامداران را هوای او دمی بر سر نیامد

با که گویم که دل از دوری جانان چه کشید
طاقت از دست برون شد که چنین زار شدم

جان جهان

ای جان جهان به تار موی تو اسیر
گر بسته ی موی تو نباشم چه کنم

جان پرور.

کاروان عشق رویش صف به صف در انتظارند
با که گویم آخر آن معشوق جان پرور نیامد

بخش ۳: روح و روان

معشوق، روح عاشق است.

ای که روح منی از رنج فراق چه نبرد
ای که در جان منی از غم هجرت چه کشیدم

روح روان او

غنم دل با که بگویم که مرا یاری نیست
جز تو ای روح روان هیچ مددکاری نیست

آن که سراپا روح و روان است

سرو جانی نبود تا که بر او هدیه کنم
اوسراپای همه روح و روان است هنوز

و هرگز جدا بودن از آن، برای معشوق قابل تصور نیست.

طوفان غمت ریشه‌ی هستی برکند
یارا تو بریده از روان کی بودی؟

روح جان افزای عاشق.

آن سرو دل آرای من، آن روح جان افزای من
در سایه‌ی لطفش نشین کاین سایه دل آرا بود

بخش ۴: طیب غمخوار

هرچند عشق با درد و سوز همراه است، ولی معشوق، خود
طیب است

آن که دامن می زند بر آتش جانم، حبیب است
آن که روز افزون نماید دردمن، آن خود طیب است

طیب دردمن آن گلرخ جفا پیشه
به روی من دری از خافتاه خود نکشود

و پرستار

دردمند نه طیبی نه پرستاری هست
دخوشم چون تو طیب و تو پرستار منی

چشم بیمار تو ای می زده بیمارم کرد
پای بگذار به چشمم که پرستار منی

و غمخوار.

معشوق کیست؟ ۲۲۹

با که گویم غم دل جز تو که غمخوار منی

همه عالم اگر مپشت کند یار منی

غمی خواهم که غمخوارم تو باشی

دلی خواهم دل آزارم تو باشی

بخش ۵: لطف و مهر

معشوق، صاحب لطف است

قدرت دوست نگر، کمی از سر لطف

ساجد خاک در میکرده مجبور نمود

و عاشق در سایه‌ی او پناه می‌گیرد.

گر بر سر کوی دوست راحی دارم

در سایه‌ی لطف او پناهی دارم

او مظهر مهر است

ای مهر! طلوع کن که خوابیم همه

در هجر زخمت در تب و تابیم همه

و عاشق نواز

ما عاقتیم و سوخته‌ی آتش فراق

آبی بریز با کف عاشق نواز خویش

۲۳۰ فقیه عاشق

و مایه‌ی عیش.

ساغری از کف خود بازده ای مایه‌ی عیش
ما که از شادی و عیش دگران بی حسبریم

ماه ز رخسار فروزنده ات ای مایه‌ی عیش
بی نیازم به حسدا از خور و از ماه نمود

هرچند لطف او گاه در اوج فراز و گاه در عمق نشیب است.

موج لطف دوست در دریای عشق بی کرانه
گاه در اوج فراز و گاه در عمق نشیب است

بخش ۶: صاحب نظر، راهبر و صاحب کمال

معشوق ما، صاحب نظر است.

نظری کن که نباشد چو تو صاحب نظر
به مریضی که در او جز عسم و آهی نبود

ای دوست به روی دوست بکشی در
صاحب نظر! به مستندان نطنری

راهبری

معشوق کیست؟ ۲۳۱

من در این بادیہ صاحب نظری می جویم
راه کم کرده ام و راهبری می جویم

دارای کمال.

دیدم نبود در دو جهان جز تو کسی
بی خود شدم و غرق کمالت گشتم

بخش ۷: محرم راز

معشوق، محرم راز

محرمی نیست که مرهم بنهد بر دل من
جز تو ای دوست که خود محرم اسرار منی

رازگشایی مکر در بر مست رخ یار
که در این مرحله، او محرم راز است هنوز

و امانت دار اسرار است.

گشتم بار امانت با دلی زار
امانت دار اسرارم تو باشی

بخش ۸: یکتا، دارای هویتی رازآلود، گنجی پنهان و

فرا تر از توصیف این و آن

معشوق ازلی، یکتا و بی همتاست

او بود و کسی نبود با او
یکتای و غریب وار آمد

او همچون گنجی پنهان است
تا که از هیچ کنم کوچ به سوی همه چیز
بوالحوس در طمع گنج نخبان آمده ام
نه درون کعبه است، نه درون بتخانه

آن که دل خواهد، درون کعبه و بتخانه نیست
آنچه جان جوید، به دست صوفی بیگانه نیست
دارای هویتی رازآلود است

تا کوس «انا الحق» بزنی خود خواهی
در ستر هویتش تو ناآگاهی

فرا تر از توصیف این و آن.
با که گویم راز دل را، از که جویم وصف یار
هر چه گویند از زبان عاشق و دیوانه نیست

بخش ۹: معشوق، در کمال ظاهر بودن، از چشم ناهلان
در حجاب است

معشوق ازلی، در هر ذره عیان و قابل رؤیت است

معشوق کیست؟ ۲۳۳

بیدار شوای یار از این خواب گران
بگر رخ دوست را به هر دزد عیان

عیان بود و عیان است

من دل سوخته پروان می شمع رخ او
رخ زیبایش عیان بود و عیان است هنوز

اگر هم پرده‌ای میان خالق و مخلوق وجود داشته، قبل از خلقت
بوده است و با شروع خلقت، یار از پس پرده‌ها آشکار شده است.

طوار وجود را به هم پیچیدی
یار از پس پرده‌ها عیان کردیدی

او را می‌توان در همه جا یافت

ای عشق بیاب یار را در همه جا
ای عقل بیند دیده‌ی بی خبری

زیرا پیدا و پنهانی ندارد

راز دل را نتوان پیش کسی باز نمود
جز بر دوست که خود حاضر و پنهانش نیست

آن چنان ظاهر است که احتیاج به نشانه‌ای نباشد

همه آفاق روشن از رخ تو ست
ظاهری جای پانی خواهم

و نه احتیاج به این همه جستجو.

با عاتلان بگو که زخ یار ظاهر است
کاوش بس است این همه در تجوی دوست

لحظه‌ای از دیده‌ی عاشقان پنهان نبوده است
از دیده‌ی عاشقان نھسان کی بودی؟
فرزانی من! جدا از جان کی بودی؟

ولی با این وجود، چه سرّی در عشق نهفته است که در کمال
حضور و نزدیکی معشوق، باز هم عاشق پریشان است

خدای را که چه سرّی نهفته اندر عشق
که یار در بر من خفت، من پریشانم
با آنکه در جان ماست بعضاً او را در نمی‌یابیم

در جان منی و می‌نیایم رخ تو
در کنز عیان، کنز خفایی خواهم

و با آنکه بر لب کوثریم ولی تشنه‌لبیم
بر لب کوثرم ای دوست ولی تشنه‌لبم
در کنار منی از حبه تو در تاب و تبم

اگر دوست ز ما پنهان است، عیب از ماست.

معشوق کیست؟ ۲۳۵

عیب از ماست اگر دوست ز ماستور است
دیده بکشی که بنی همه عالم طور است

تا خوابیم

تا خوابی در خودی خود پنهانی
خورشید جهان بود ز چشم تو نمان

او از پندار ما در حجاب است

ما پی سایه ی سرش به تلاشم همه
او ز پندار من خسته نمان است هنوز

و دیدار رویش نصیب نمی شود.

ما را نصیب روی تو با این حجاب نیست
بردار این حجاب از آن روی گل عذار

این ماییم باید پرده و حجابی را که از طرف خود آویخته ایم
کنار بزنیم

بردار حجاب تا جاش بنی

تا طلعت ذات بی مثلش بنی

بردار حجاب یار از پیش

بنای زخس چو گل مْصوّر

۲۳۶ فقیه عاشق

تا آن پرده‌نشین رخ نماید

ای پرده‌نشین در پی دیدار رخ تو
جان‌ها همه دلباخته دل‌ها نکرانند

عالم در که آن پرده‌نشینم شب و روز
تا به یک غمزه‌ی او قطره شود دریایی

و از آن بی‌خبر، خبری به ما رسد.

ما بی‌خبرانیم ز مسنزلک عشق
ای باخبر! از بی‌خبر آور خبری

بخش ۱۰: وصف یار، همه جا هست

همه‌ی کون و مکان مشغول مدح اویند

وقت آن است که بنشینم و دم در نزعم
به همه کون و مکان مدحت او مطور است

و به‌واقع در جهان جز گفتگوی دوست نیست.

گوش من و تو وصف رخ یار نشنود
ورنه جهان ندارد جز گفتگوی دوست

به هر که بنگری همه با الفاظ گوناگون او را می‌خوانند.

معشوق کیست؟ ۲۳۷

بر هر دیاری بگذری بر هر کروی بگری
با صد زبان با صد بیان در ذکر او غوغا بود

بخش ۱۱: شمس کامل، نور مطلق و منبع روشنایی

معشوق، شمس است، شمس تابناک

اندر وصال روی تو ای شمس تابناک
انگم چو سیل جانب دریا روانه است

شمس کامل.

بانگ زن بر جمع حفاشان هست کور دل
از و رای کوهساران شمس کامل آمده

او خورشید است

بگیر دامن خورشید را دمی ای صبح
که مه نخاده سر خویش را به دامانم

ز روی از روی چمن بار فرا بست و برت
گلبن از پر تو خورشید به بار آمد باز

با رخی آشکار.

دنباله می صبح لیلۃ القدر
خور بارخ آشکار آمد

۲۳۸ فقیه عاشق

خورشید شب‌های تار

رسد جانم به فوق «قاب قوسین»
که خورشید شب تارم تو باشی

خورشید جهان

تا خوابی در خودی خود پنهانی
خورشید جهان بود ز چشم تو نمان

خورشید جهان تاب

چشم تو و خورشید جهان تاب کجا
یاد رخ دلدار و دل خواب کجا

و جهان مدار.

بگذار چراغ، صبح کردید
خورشید جهان مدار آمد

اگر می‌خواهی جلوه‌ی خورشید را ببینی باید از جلد خود و
خودیت بیرون بیایی

خفاش از جلد خویشتن بیرون آیی
تا جلوه‌ی خورشید جلاش بینی

و ابرها را کنار بزنی.

معشوق کیست؟ ۲۳۹

ابرها از نور خورشید زخشان پنهان شوند

پرده از رخسار آن سرو حسرا مان می رود

حال، پرتو نور چو خورشید وجود او را همه جا می یابی

پرتو نور چو خورشید تو اندر همه جا

جستجو در حرم و بتکده؟! اندر عجبم

او نور زمین و آسمان هاست.

او نور زمین و آسمان ها باشد

قرآن گوید، چنان نشان کی یابی

هرچه هست نور رخ اوست

ای دوست! هر آنچه هست نور رخ توست

فریاد رس دل، نظر فزخ توست

و هر جا روی از رخ یار روشن است.

هر جا که می روی ز رخ یار روشن است

خفاش وار راه نبردیم سوی دوست

محفل از نور رخ او نور افشان می شود

هر چه غیر از ذکر یار از یاد رندان می رود

چه در این جهان و یا در جهان دیگر.

۲۴۰ فقیه عاشق

سرّ است و هر آنچه هست اندر دو جهان
از جلوه‌ی نور روی او فاش بود

دلبر پردگی از پرده برون خواهد شد
پرتو نور رخ در دو جهان خواهی دید

بلکه خورشید منظومه‌ی شمس‌ی نیز فقط یک فروغ از رخ
یار است.

آن کس که رخ ندید خفاش بود
خورشید، فروغ رخ زیباش بود

نور رخ یار است که چراغ کاشانه‌ی ماست

ای عقده‌گشای دل دیوانه‌ی من
ای نور رخت چراغ کاشانه‌ی من

نور رخسار اوست که در دل‌ها می‌درخشد

نور رخسار تو در دلم فروزان شد، نشد
عشق رویت در دل هر پیر و برنا هست و نیست

زیرا چهره‌ی او چون آفتاب است

گفتم اندر خواب بنم چهره‌ی چون آفتابش
حسرت این خواب در دل ماند، چون خوابی ندارم

معشوق کیست؟ ۲۴۱

و شهر قلندارانش روشن از نور او.

از چهره‌ی گل عذار دلدار

شد شمع قلندران منور

شاعر، وجود دوست را به شمع تشبیه می‌کند

کس نداند حال این پروانه‌ی دل‌سوخته

در بر شمع وجود دوست آخر چون شود

شمع محفل بیماران؛

ای روی تو شمع محفل بیماران

وی یاد تو مرهم دل بیماران

و عاشق، پروانه‌ی آن شمع

هجرت از خویش نموده سوی دلدار رویم

والدی شمع ز رخ کشته و پروانه شویم

همچو پروانه بوزم بر شمعش همه عمر

محو چون می‌زده در روی نکویش باشم

با بال و پری سوخته.

رسد آن حال که در شمع وجود دلدار

بال و پر سوخته کار شب پروانه کنم

۲۴۲ فقیه عاشق

بخش ۱۲: صنم، بت، ایاز

معشوق ازلی، خدای یکتاست، هرچند در زبان شعر عرفانی
فقیه عاشق ما و دیگر شعرا او را «صنم» خوانده باشند

در محضر شیخ یادی از یار نبود
در خانه از آن صنم آثار نبود

صنم باده فروش

نم زلفی بکشا، ای صنم باده فروش
حاجت این دل نگلین به سر زلف برآر

جان فدای صنم باده فروشی که برش
هستی و نیستی و بنده و شاهی نبود

بت

جان عزیز من، بت من چهره باز کرد
طغنه بر روی شمس و بر روی قمر زدم

بتی عشوهرگر

آمد شدن به مدرسه ام نیست بعد از این
جز آن که جستجوی بتی عشوهرگر کنم

بت ترک تاز

معشوق کیست؟ ۲۴۳

ببریز کن از آن می صافی، سبوی من
دل از صفا به سوی بت ترکست از کن

بت هر جایی

رخ نای بت هر جایی بی نام و نشان
تا ز سلی دل خود همسر رخساره کنم

و حتی ایاز

با موبدان بگو، ره ما و شما جداست
ما با ایاز خویش و شما با ناز خویش

بخش ۱۳: پیر

در اشعار عرفانی از جمله در دیوان فقیه عاشق ما، از معشوق
ازلی با تعابیر زیر یاد کرده اند:

پیر

خادم در که پیرم که ز د بجوی خود
غافل از خویش نمود و زبر و زیرم کرد

ای دوست مرا خدمت پیری برسان
فریاد رسا به دستگیری برسان

پیر طریق

ای پسر طریق! دستگیری فرما
ظلم در این طریق پیری فرما

پیر خرابات

بر در پیر خرابات نسیم روی نیاز
تا به این طایفه محرم شوم انا ندم

پیر مغان

دل داده‌ی میخانه و قربانی شربیم
در بار که پیر مغان پسر غلامیم

پیر می فروش

عهدی که بسته بودم با پیر می فروش
در سال قبل، تازه نمودم دوباره دوش

پیر میخانه

پیر میخانه بنام که به سر پنجه‌ی خویش
فانی ام کرده عدم کرده و تخریم کرد

و پیر میکده.

شاگرد پیر میکده شود در فنون عشق
کردن فراز بر همه خلق، اوستاد باش

معشوق کیست؟ ۲۴۵

با پیس می‌کده خبر حال ما بگو
با ساغری برون کند از جان ما خار

بخش ۱۴: شاه، سلطان، حاکم

فقیه عاشق ما، معشوق را شاه نیز می‌نامد

دست از دلم بدار که منم یاد این کدا
از چاه دل برون شده بر شاه می‌رسد

شاه انجمن

تو شاه انجمن خن و «هندی» بیدل
هر آنچه هست ز جان خاک بارگاه تو شد

سلطان عشق

کر سوز عشق در دل ما رخسہ کر نبود
سلطان عشق را به سویی ما نطنسہ نبود

خسرو

در غمت ای گل وحشی من ای خسرو من
جور محسنون بیرم، تیشه‌ی فرهاد کشم

قافله سالار

راهی کوی تو ام، قافله سالاری نیست
غم نباشد که تو خود قافله سالار منی

۲۴۶ فقیه عاشق

رهبر دل

صف بیا را بید زندان رهبر دل آمده

جان برای دیدش منزل به منزل آمده

و حاکم.

گر عیان گردد روزی رخ از پرده می غیب

همه بیند که در غیب و عیان حاکم اوست

بخش ۱۵: انبیاء

فقیه عاشق ما، نام برخی انبیا را نیز به استعاره به جای نام
معشوق ازلی نام می برد

الف: نوح

غم مخور ای غرق دریای مصیبت، غم مخور

در نجات نوح کشتیان به ساحل آمده

عاشقم عاشق که درد عشق را جز او نداند

غرق بحر عشقم و چون نوح پشیمان بودی

ب: سلیمان

بلقیس وارگر در عشق نمی زدیم

ما را به بارگاه سلیمان گذر نبود

بساط چون تو سلیمان و کلبه ی درویش
نعوذ بالله کو بی ز اشتباه تو شد

گر سلیمان برشم مور ضعیفی رحمت آرد
در بر صاحب دلان والا و سرافراز گردد

ج: یوسف

دلدار من، چو یوسف گمشته بازگشت
کنعان مرا ز روی دل ملتعب رسید

بخش ۱۶: پرنده ای بلند پرواز و دست نیافتنی

در اشعار عرفانی خدای دست نیافتنی را عنقا

برون رفتند از خود تا که دریابند دلبر را

تو در کنج قفس منزله عنقا نمی دانی

و هما نیز نامیده اند.

ای فرما بر سر من سایه فلک

فریاد رس و وجودم از پایه فلک

طاووس‌ها، سایه فلک بر سر من
یاری کن و برگشای بال و پر من

بخش ۱۷: دوست، محبوب، یار، دلدار، دل‌آرا، دل‌فریب،
دلربا

در زبان شعر عرفانی چه بسیار که معشوق را «دوست» بخوانند

من به خال لب‌ای دوست گرفتار شدم
چشم بیمار تو را دیدم و بیمار شدم

محبوب

تکبیر زنان رو سوی محبوب کنم
از خرقة برون آیم و درویش شوم

گر طالب دیدار رخ محبوبی
از منزل بیگانه سمنر باید کرد

یار

با مدعی بگو که تو و جنت النعم
دیدار یار، حاصل سرنخسان است

معشوق کیست؟ ۲۴۹

برکش موی خم اندر خم و دست افشان باش
به خدا، یار منی، یار منی، یار منی

دلدار

جلوه‌ی دلدار را آغاز و انجامی نباشد
عشق بی پایان ما جز آن چرا و چون نداند

دلبر

جز خم ابروی دلبر هیچ محسوس نمی‌دارم
جز غم هجران رویش من تب و تاب نمی‌دارم

دل آرا

مسجد و صومعه و بنکده و دیر و کنیس
هر کجای گذری یاد دل آرای من است

دلفریب

یک قطره می، ز جام تو ای یار دلفریب
آن می دهد که در همه ملک جهان نبود

و دلربا

نسیم عشق! به آن یار دلربا برگو
ز جای خیز، که من در دبی دوا دارم

۲۵۰ فقیه عاشق

بخش ۱۸: زیبایی معشوق

معشوق زیباست

هر کجا پانجهی صن وی آنجا پیدا است
هر کجا سر بنجهی سجده که آن زیباست

کر نه خود ز خمار زیبای تو دید اندر چمن
کرد باد اندر رخ گل می شناند از چه کرد؟

و ما عاشق جمال او

آن روز که عاشق جالت کشتم
دیوانه‌ی روی بی‌مثالت کشتم

جمالی بی‌مثال

من محو جمال بی‌مثالت
او جلوه‌گر از کنار آمد

تابان

سرود عشق ز مرغان بوستان بشو
جمال یار ز کلبه‌گر سبز تابان شد

فرا تر از وصف فیلسوف و صوفی و درویش و شیخ

معشوق کیست؟ ۲۵۱

گفته‌های فیلسوف و صوفی و درویش و شیخ
در خور وصف جمال دلبر فرزانه نیست

که بر اسیر آن جمال، گناهی نباشد.

اگر در آینه‌ی نبی جمال خویش، بگوینی
اسیر عشق من آن کس که شد، گناه ندارد

معشوق ازلی، مایه‌ی حُسن است

همه‌ی خوبان بر زیبایی است ای مایه‌ی حُسن
فی‌المثل در بر دریای خروشان چو خُس است

و دلبر حسن

بردار حجاب از رخ ای دلبر حسن
در ظلمت شب راهنمایی خواهم

آشته‌ام از فراق ای دلبر حُسن
برگیر حجاب من که رسوای توام

امواج حسنش همچون دریای بی‌کران

امواج حُسن دوست چو دریای بی‌کران
این مست‌تشنه‌ی کام غمش در کرانه است

به جان عاشقان می‌افتد و آنان را فانی می‌کند.

۲۵۲ فقیه عاشق

پرتو خُشت به جان افتاد و آن را نیست کرد
عشق آمد در دها را هر چه بد درمان نمود
خُسنی که در آن هیچ گونه حرف و حدیثی نیست
قلم سرخ کشم بر ورق دفتر خویش
هان که در عشق من و حسن تو گفتاری نیست

و هر کس فقط یک نظر به او افکند کارش به جنون و از خود
بی خود شدن می انجامد

جواب از چهره‌ی دلدار ماباد صبا گرفت
چو من هر کس بر او یک دم نظر افکند، مجنون شد

حالتی که جز به صنم باده گسار به دیگری نتوان بیان کرد.

حالتی رفت ز دیدار ز رخ برستان
می نگویم به کسی، جز صنم باده گسار

روی معشوق نیکوست

من کشته‌ی آن ساقی و پیمیزی عثم
من عاشق دلداده‌ی آن روی نگویم

طلعتی حور و ش

من از آغز که روی تو بیدم کستم
در پی طلعت این حور و ش انجامم نیست

معشوق کیست؟ ۲۵۳

که با آن هر غمی را از دل زایل می کند
آشنا کر تویی از جور رقیم غم نیست
روی نیکوی تو هر عشم ز دلم زایل کرد
و از سوی دیگر با دیدنش آشفته می شوند.

دل که آشفته‌ی روی تو نباشد دل نیست
آن که دیوانه‌ی خال تو نشد عاقل نیست

رخسار معشوق همچو ماه است
آن که از جلوه‌ی رخسار چو ماهت پیش است
بی‌کمان معجزه‌ی شق قمر باید کرد

جان در هوای دیدن رخسار ماه توست
در محب و کینه نشستن بھانه است

پرده را از روی ماه خویش بالا می زند
غمره را سرمی دهد غم از دل و جان می رود

گفتم از خود برهسم تا رخ ماه تو یسّم
چه کنم من که از این قید منیت نرهمیدم

۲۵۴ فقیه عاشق

ماه تابان

یک امبی که در آغوش ماه تابانم
ز هر چه در دو جهان است روی گردانم

که از نور رویش ظلمت‌ها به کنار می‌رود.

شب که خلقتش از دود آه من بد بیش
چو روز روشن از نور روی ماه تو شد

معشوق، سرو بلند باغ زیبایی است

آن سرو بلند باغ زیبایی را
دیدن نتوان با نظر کوتاهم

سرو بستان نکویی

سایه افکن بر سرم ای سرو بستان کلویی
تا که جانم از جھان آمده‌ی پرواز گردد

سرو قدی گل عذار.

بلبل به شاخ سرو در آواز دلفریب
بر دل نوید سرو قد گل عذار داد

عاشق، روی معشوق را گل

بزگل روی تو امید به جایی نبود
در عشق است به عنبر تو دوا بی نبود

و غنچه

به غنچه کوی که از روی خویش پرده فلک
که مرغ دل ز فراق زخمت پریشان شد

و گلزار جمال و بستان نکویی می نامد.

به چمن روی نیارم نروم در گلزار
تو چمنزار من استی و تو گلزار منی

سرو بستان نکویی گل گلزار جمال
غمزه ناکرده ز خوبان همه بیزارم کرد

او را گل عذار

آن یار گل عذار قدم زد به محضلم
تا کشف راز از دل این پار سا کند

در خانقاه ذکر می از آن گل عذار نیست
در دیر و در کنیه کلامی از آن نبود

در دیر و کلیسا و کنیس و مسجد
از ساقی گل عذار دیار نبود

نذا به ساقی سرمست گل عذار رسید
که طُرف دشت چو زخار سرخِستان شد

خزان و زردی آن را نخم در پشت سر روزی
که در گلزار جان از گل عذار خود حنبر کیرم

مسکن سوداگران روی یار گل عذار است
مرکز دلدادگان آن بخار مه جبین است

و لاله عذار می خواند

در میخانه به رویم بگشوده است حریف
ساغری از کف خود بازده ای لاله عذار

گر گذشتی به در مدرسه باشی بگو
پی تعلیم تو آن لاله عذار آمد باز

در میخانه کشاید که از مسلخ عشق
به هوای رخ آن لاله عذار آمده ام

معشوق کیست؟ ۲۵۷

عاشق، معشوق را از فرط زیبایی نگار می‌نامد.

عشق بخار، سر سویدای جان ماست
ما خاکسار کوی تو تا در توان ماست

کوچک گیر کلبه‌ی پیر معنان که من
بوی بخار زان در و دیوار می‌کشم

به تماشای صفای رخت ای کعبه‌ی دل
به صفا پشت و سوی شمس بخار آمده‌ام

دست افشان به سر کوی بخار آمده‌ام
پای کوبان ز پی نغمه‌ی تار آمده‌ام

ساقی و میکده و مطرب و دست افشانی
به هوای حنم کیوی بخار آمد باز

هر جا روند جز سر کوی بخار نیست
هر جا نهند بار ها نخب بود بخار

بگذار در دمسد فراق رخ نثار
از درد خویش ناله و آه و فغان کند

بگشود در و نقاب برداشت
بی پرده نکر، نثار آمد

آنچه روح افزاست، جام باده از دست نثار است
نی مدرس، نی مربی، نی حکیم و نی خطیب است

دست یار، ظریف

ساغر از دست ظریف تو گناهی نبود
جز سرکوی تو ای دوست پناهی نبود

و نیکو

ساقی ز دست یار به ما باده می دهد
بر گیر می تو نیز ز دست نکوی دوست

لب یار، شیرین

لب برندارم از لب شیرین نگرش
گر بانگ صبح بشوم و گر غریب و کوس

خال لبش، سیاه

کیوی یار دالم دل عاشقان اوست
خال سیاه پشت لبش دانه‌ی من است

در صید عارفان و زهستی رمیدگان
زلفت چو دالم و خال لب ت همچو دانه است

چشمش، بیمار

چشم بیمار تو ای می زده بیمارم کرد
حلقه‌ی کیویت ای یار گرفتارم کرد

چشم بیمار تو بیمار نموده است مرا
غیر حذیان سخنی از من بیمار نخواه

و خراب

بر خیز مطربا که طرب آرزوی ماست
چشم خراب یار وفادار سوی ماست

مژگانش، چون تیر؛ ابروی کجش، چون کمان
ای دوست! دل سوخته‌ام را تو حد فکیر
مژگان تو و ابروی تو تیر و کمانند

خم ابروی کجست قبله‌ی محراب من است
تاب کیوی تو خود راز تب و تاب من است

زلفش، چلیپا

کیست کاشته‌ی آن زلف چلیپا شود؟
دیده‌ای نیست که بسند تو و شیدا شود

و خم اندر خم

کره از زلف خم اندر خم دلبر باشد
زاهد پیر چو عاشق جوان رسوا شد

آن چنان که همه را سرگشته کند

همه سرگشته‌ی آن زلف چلیپای ویند
در غم هجر زش این همه شور و غوغاست

و با افشاندن آن، ذره خورشید شود و قطره دریا.

سر زلف تو بنامم که به افشاندن آن
ذره خورشید شد و قطره همی دریا شد

بخش ۱۹: عطر یار

بوی عطر یار در همه جا پراکنده است

معشوق کیست؟ ۲۶۱

بلبل اندر شاخ گل مدح تو را خواند و نخواند
بوی عطر موی تو در دشت و صحرا هست و نیست

گیسوی او مشکبار

کوتاه حسن که یار آمد
با کیوی مشکبار آمد

پیوسته تر از ابروی تو یافت نکرد
مشکین تری از کیوی تو یافت نکرد

معطر

آشفته چه گشت پیچ زلفش
شد هر دو جهان چو گل معطر

عطر آگین

آن روی با طراوت و آن موی عطر کین
از خیمه که گذشته به خرگاه می رسد

و عطر نشان است.

ابرو و مژه‌ی او تیر و کمان است هنوز
طره‌ی کیوی او عطر نشان است هنوز

مَعْبَر یار چون دگه‌ی عطر فروشی معطر است

دکه‌ی عطر فروشی است و یا معبر یار
ماه روشنگر بزم است و یا روی نگار

بوی گل آید از چمن، کوئی که یار آنجا بود
در باغ جانی دلپسند از یاد او بر پا بود

گلشن معطر است سراپا ز بوی یار
کشتیم هر کجا نشنیدیم بوی دوست
و نسیم سحری را عطر آگین و روح افزا می کند.

ای نیم سحری! از سر کویش آبی
که چنین روح فزاینی و چنین غالیه بار

ای نیم سحری! اگر سر کویش گذری
عطر بگیر که او غالیه ساز است هنوز

در واقع هر بوی خوشی که به مشام می رسد عطر یار است نه
چیز دیگر.

هر چه بوییم ز گلزار گلستان وی است
عطر یار است که بوییده و بوییم همه

معشوق کیست؟ ۲۶۳

بخش ۲۰: معشوق، اهل ناز است و غمزہ و عشوہ

کار عاشق، نیاز است و کار معشوق، ناز

شب هجران تو آخر شود رخ نمایی
در همه دهر تو در نازی و ما کرد نیازیم

اکنون که یار، راه ندادم به کوی خود
ما در نیاز خویشتن و او به ناز خویش

و البته دردمندی نیست که عاشق این ناز نباشد.

ناز کن تا می توانی، غمزه کن تا می شود
دردمندی را ندیدم عاشق این ناز نیست

کوشه ی چشم کثا، بر من مسکین بگر
ناز کن ناز که این بادیہ سامانش نیست

در حوایش سرپارم در قدوش جان بریزم
گر به رویم در کشاید که به نازی باز گردد

معشوق، عشوہ گر است

دورم از کوی تو ای عشو که هر جایی
که نصیبم ز رخت نامه پرانی باشد

و هر لحظه در عشوه و ناز

نرسد دست من سوخته بر دامن یار
چه توان کرد که در عشوه و ناز است هنوز؟

عشو کن، ناز نما، لب بکشا
جان من، عاشق گفتار توام

و دلبردگی

ما به سوداگری خویش روانیم همه
او به دلبردگی خویش روان است هنوز

و همین عشوه است که عاشق را شیفته و واله آن لعل گهربار
کرده است.

چه کنم شیشه ام سوخته ام غمزه ام
عشو ات واله آن لعل کهر بارم کرد

غمزه ی معشوق به جان آتش می زند

یک غمزه کرد و ریخت به جان یک شررکز آن
در بارگاه قدس بر قدسیان نبود

معشوق کیست؟ ۲۶۵

دل‌ها را به بند می‌کشد.

ناز کن ناز که دل‌ها همه در بند تواند
غمزه کن غمزه که دل‌بر چو تو پیدان شود

ولی این غمزه‌ها آن قدر نزد عاشق گران بهاست که او آن را
ارزان از دست نخواهد داد.

شیخ محراب! تو و وعده‌ی گلزار بهشت
غمزه‌ی دوست شاید که من ارزان بدم

بخش ۲۱: معشوق، اهل جفاست

البته جفا و بی‌وفایی معشوق هم از سر لطف و آبدیده کردن
عاشق است.

شادی ام داد، غم داد و جفا داد و وفا
با صفا منت آن را که به من داد، کشم

هرچند عاشق طوقی از جفا بر گردن خویش افکنده است

طوقی ز جفا فکنده بر گردن خویش
آزار دلم دچار شرمش نکند

عاشق پذیرفته است که: «یار اگر جفا نکند، دوستی‌اش چه
سود؟»

فسراق آمد و از دیدگان فروغ ربود
اگر جفا نکند یار، دوستی‌اش چه سود؟

۲۶۶ فقیه عاشق

یار فولاددل است

فولاددلی که آه زرش نکند
یا ناله می دلوخته کرش نکند

با دلی از سنگ

توان نرم نمودش به حسن
این سخن از دل گش پیداست

بی وفا

دردی ز بی وفایی دلبر به جان ماست
ساقی یار ساغر می تا وفا کند

از ما دل بی مترار و پر شور و نوا
فارغ دل یار بی وفا را نکند

پرسشی از حال عاشقش نمی کند

آن که ما را جفت با غم کرد، بشانید فرد
دیدمی آخر پرستی از حال زار ما نکرد

و در پی عاشق گُشی است.

یار، امشب پی عاشق گشی است
من گویم؛ ز خد گش پیداست

اهل جنگ

از در صلح برون ناید دوست
دیگر امروز ز جکش پیدا است

و سرچشمه‌ی آزار.

زاری از غمزه‌ی غمزی تو پیش که کنم؟
با که گویم که تو سرچشمه‌ی آزار منی؟

بنابراین معشوق در برابر جفاکاری او سینه سپر می کند

در ره جتن آتشکده سر باید باخت
به جفاکاری او سینه سپر باید کرد

و با جان و دل

کر دوست وفایی نکند بر درویش
با جان و دلم از او جفایی خواهم

جفا می طلبد.

کر به لطفم تنوازی و پناه هم ندی
عشوه کن، ناز کن، آغاز ستمکاری کن

فصل ۴

موانع راه عشق

اگر عشق همگانی و همه‌جایی است، پس سخن از موانع چیست؟

در این بخش به موانعی پرداخته می‌شود که تماماً نه از طرف معشوق که از این سو به دست و پای رهروان عشق و مدعیان آن تنیده شده است. فقیه عاشق ما، از موانع با الفاظ «حجاب و پرده و نقاب و تار و قفس و زنجیر و قفل» یاد می‌کند. او «کربودن» را عامل اصلی نشنیدن غلغله‌ی آشکار عشق و «کوربودن» را مانع ندیدن عشق واضح و آشکارا می‌داند.

فقیه عاشق ما، هرگونه گناه و آلودگی و تزویر و حيله و نیرنگ و هرنوع بطالت و بیهودگی و بوالهوسی و نیز هرگونه عافیت‌طلبی را مانع راه می‌داند.

توجه به دنیا و حتی به آخرت، تکیه کردن بر طاعات و عبادات، افتادن در دام زهد و ریا و سالوس و شرک خفی را از بزرگ‌ترین موانع می‌شمرد و از منظری دیگر نیز عدم آمادگی، جهل، غفلت و بی‌خبری را سدّ و مانعی بر راه عشق می‌بیند.

از منظر فقیه عاشق ما، متوقّف‌ماندن در ظواهر دین اعمّ از حج و نماز و تسبیح و سجّاده، همه مانعند و همه‌ی ظاهرمداران

۲۷۰ فقیه عاشق

مدعی دین، از اصحاب کلیسا و کنیسه و آتشکده و دیر و بتخانه و خانقاه تا صوفیان و قلندران، همه و همه را مانع راه عشق راستین می‌داند.

خمینی، عقل و خرد و هوش، علم و عرفان و کتاب و دفتر و قلم و درس و مدرسه و حکمت و فلسفه و کلام و خلاصه هرچه را - جز عشق - سدّ راه عشق می‌داند.

بنیادی‌ترین مانع راه عشق، «خود» است، آری، «خودِ آدمی» و توجّه به خویشتن خویش و به عبارتی کوس انالالحق زدن، خودبینی و خودخواهی و خودکامگی و خودپسندی و در یک کلام هرچه بوی «من و ما» بدهد نه تنها سر از عشق در نمی‌آورد که مانع و سدّ راه عشق است.

در یک کلام؛ «جز عشق» هرچه هست، سدّ راه است. آن که عشق می‌خواهد باید «جز عشق» را به دور افکند تا به عشق مطلق برسد.

بخش ۱: کلیات (اصل وجود مانع و تعبیری مختلف در بیان آن)

الف: حجاب

ما همه در حجابیم و همین حجاب یکی از بزرگ‌ترین معماهای خلقت است

در حجابیم و حجابیم و حجابیم و حجاب
این حجاب است که خود را از معمای من است

و تا این حجاب همراه ماست، ما نصیبی از روی دلداری نخواهیم داشت.

موانع راه عشق ۲۷۱

ما را نصیب روی تو با این حجاب نیست
بردار این حجاب از آن روی گل عذار

بردار حجاب یار از پیش
بنمای رخس چو گل مُصَوِّر

بردار حجاب تا جاش نبی
تا طلعت ذات بی مثلش نبی

البته این حجاب از جانب او برافراشته نشده است، بلکه ماییم
که خفاش گونه خود را در حجاب قرار داده‌ایم

هر برزن و بام از رخت روشن و ما
خفاش و شیم و در حجابیم هم

حجاب‌ها باید برداشته شود تا راهی به رخ یار باز نشود

بردار حجاب از میان تا یابد
راهی به رخ تو چشم یگانه‌ی من

بردار حجاب از رخ و رو بکشی!
ای اصل همه خراب و آبادی من

آشفته‌ام از فراق‌ای دلبر حسن
برگیر حجاب من که رسوای توام
و عاشق را از هرچه غیر اوست بی‌نیاز کند.

بر چنین حجاب از رخ زیبا و زلف یار
بیگانه‌ام ز کعبه و ملک حجاز کن
البته این حجاب در جمع کتب دریده نمی‌شود
در جمع کتب هیچ جایی ندریدیم
در درس صفح راه نبردیم به جایی
اوست که باید بر سر لطف آید و حجاب از میانه بردارد.

برداشت حجاب از میانه
تا بر سر میکش آمد

ب: پرده

تا پرده‌ی پندار در دیدگان ماست نمی‌توانیم ببینیم که همه‌ی
عالم از نور عشق روشن است.

یا رب این پرده‌ی پندار که در دیده‌ی ما
باز کن تا که بسیم هم عالم نور است

موانع راه عشق ۲۷۳

پرده از روی بیاندازه جان تو قسم
غیر دیدار ز خت ملتمسی نیست مرا

بایار بلوکه پرده بردارد
همین، عاشق آخر الزمان آمد

ج: نقاب

او باید در بگشاید و نقاب بیاندازد.

بگشود در و نقاب برداشت
بی پرده مکر، بخار آمد

د: تار

تارها را پاره

این تارها را پاره کن وین دروها را چاره کن
آواره شو آواره کن از هر چه هستی زابود

ه: قفس

و قفس را باز کند.

باز کن این قفس و پاره کن این دام از پا
پرزنان پرده دران رو به دیار دلدار

۲۷۴ فقیه عاشق

مرغان همه بکشته قفس را و پریدند
من در قفس افتاده به خود تارتیدم

آن که در کنج قفس «خودیت» خزیده باشد، به منزلگاه عنقا
دست نخواهد یافت.

برون رفتند از خود تا که دریابند دلبر را
تو در کنج قفس منزله عتقانی دانی

فرخ آن روز که از این قفس آزاد شوم
از غم دوری دلدار رهم، شاد شوم

ای مرغ چمن! از این قفس بیرون شو
فردوس تو را می طلبد، مفتون شو

و: زنجیر

فقیه عاشق ما، خود و ما را بسته به زنجیر

ماییم و یکی حنرقه‌ی تزویر و دگر هیچ
در دام ریا بسته به زنجیر و دگر هیچ

و اسیر می‌داند.

بردار جام می را، جسم را گذار و کی را
فرزند ماه و دی را، کاینان چو ما اسیرند

ز: قفل

عاشق، پرواز را در گرو باز کردن قفل‌ها می‌بیند.
این قفل‌ها را باز کن از این قفس پرواز کن
انجام را آغاز کن کاینجا زیار آوا بود

ح: کربودن و نشنیدن غلغله‌ی آشکار عشق
آفاق پر از غلغله است از تو و هرگز
با کوش کر خود به صدایی نرسیدم

از منظر عاشقان، در جهان صدایی جز گفتگوی دوست نیست
و عیب از گوش ماست که آن را نمی‌شود.

کوش من و تو وصف رخ یار نشود
ورنه جهان ندارد جز گفتگوی دوست

ط: کوربودن و ندیدن رخ خورشید جهان
لاف کم زن که نبیند رخ خورشید جهان
پشم خفاش که از دیدن نوری کور است

حرکت کورکورانه

کورکورانه به میخانه مروای هشیار
خانه‌ی عشق بود حجامه‌ی تزویر برآر

و خفاش صفتی

هر جا که می روی ز رخ یار روشن است
خفاش وار راه نبردیم سوی دوست

آن کس که رخ ندید خفاش بود
خورشید، فروغ رخ زیباش بود

هر برزن و بام از رخت روشن ما
خفاش و شیم و در حجابیم همه
و چشم ناتوان، ما را به کوی یار راه نخواهد برد
با فلسفه ره به سوی او نتوان یافت
با چشم علیل، کوی او نتوان یافت

و منشأ این کوری و کری «ما و تویی» است

این ما و تویی مایه ی کوری و کری است
این بت بشکن تا شووت دوست پدید

و صد البته مراد از این کوری، کوردلی و کوری باطن است.

همه جا منزل عشق است که یارم همه جات
کوردل آن که نیابد به جھسان جای تو را

موانع راه عشق ۲۷۷

بانک زن بر جمع خفاشان پست کوردل
از و رای کوحساران شمس کامل آمده

ما کوردلان، خامشان پنداریم
با ذکر فصیح، راه او می پویند

بخش ۲: شیطان

شیطان زده و عشق خدا؟

توی شیطان زده و عشق خدا؟
نبری راه به جایی، بس کن

لشکر شیطان، اهل الله نمی شود

خیل شیطان نبود اصل الله
ای قلم! راز کشایی بس کن

و آن که به شیطان درون سرگرم است، راهی به راه انبیا
نخواهد برد

آن کس که به شیطان درون سرگرم است
کی راهی راه انبیا خواهد شد

عاشق، باید از دیو خودی و شیطان نفس جدا شود

از هستی خویشتن رها باید شد

از دیو خودی خود جدا باید شد

زیرا تا اسیر اوست راهی به قرب معشوق ازلی ندارد.

همیحات، که تا اسیر دیو نفسی

از راه «دنی» سوی «تدلی» گذری

بخش ۳: رقیب و حسود

عاشق، رقیب را مار خالدار می‌داند که مزاحمت‌هایش
توصیف‌ناپذیر است

از زهر جان‌کداز رقیبم بحسن مگوی

دانی چرا کشیدم از این مار خالدار

و حتی بعد از وصل نیز خود را از چشم بد حسودان در امان
نمی‌بیند.

مخوان حدیث شب وصل خویش را «هندی»
که بیسناک ز چشم بد حسودانم

بخش ۴: گناه و آلودگی

شیطان به تنهایی نمی‌تواند مانع راه وصول به خداوند شود؛ او
نفس را تحریک می‌کند و سپس آدمی را به گناه و خطا
می‌خواند؛ پس از ارتکاب گناه است که حجاب و پرده‌ای بین
عاشق و معشوق آویخته و یا بر حجاب‌های قبلی افزوده می‌شود.
اگر می‌خواهی بر در عشق فرود آیی باید آلودگی‌ها از خود

برکنی.

برکن این خرقه‌ی آلوده و این بت بشکن
به در عشق فرود آبی که آن قبله ناست

خامه‌ی آلوده بشکنی

ما عربی مایه! بشکن خامه‌ی آلوده است
کم دل آزاری نا، پس از خدا پروا چه شد

و خرقه‌ی ملوث و ناپاک را بر در میخانه‌ی عشق پاره کنی

این خرقه‌ی ملوث و سجاده‌ی ریا

آیا شود که بر در میخانه بر درم؟

عمری که در گناه بگذرد باطل و تباه است و صاحب خود را به

هدف خلقت رهنمون نمی‌شود

افسوس که عمر در بطالت بگذشت

با بارگنه بدون طاعت بگذشت

پیری رسید و عهد جوانی تباه شد

ایام زندگی همه صرف گناه شد

حجاب از طرف معشوق پدید نمی‌آید و آویخته نمی‌شود؛ اگر

حجابی هست از عیب و گناه ماست؛ ماییم که آن را پدید

۲۸۰ فقیه عاشق

آورده‌ایم

عیب از مات اگر دوست ز ما متور است
دیده بکشی که بینی همه عالم طور است

حتی اگر آن را چون موی سفید در پس خضاب پنهان کرده
باشیم.

ما عیب و نقص خویش و کمال و جمال غیر
پنهان نموده ایم چو پیری پس خضاب

بخش ۵: عدم آمادگی

در مکتب عاشقان، افسرده دلان، روسیاهند همه

آنجا که بجز دوست ز کس یادی نیست
افسرده دلان روی سیاهند همه

و آنگاه که عاشقان محمل می‌بندند، افرادِ ناآماده وامی‌مانند.

گروه عاشقان بستند محل ها و وارستند
تودانی حال ما و ماندگان در این میان چون

رفتن به سوی معشوق، با حال خمار سزاوار نیست

باده آرید در این فصل به یاد ساقی

نسزد رفت به گلزار بدین حال خار

و روز آویختن از دامن یار، روزی است که پژمردگی و
غمزدگی را به کناری بگذاریم.

موانع راه عشق ۲۸۱

وقت پز مردکی و غمزدکی آخسر شد
روز آویختن از دامن یار آمد باز

حیات واقعی آنگاه باز خواهد گشت که مردگی‌ها و
فروریختگی‌ها برداشته شوند

مردکی‌ها و فروریختگی‌ها بشدند
زندگی‌ها به دو صد نقش و نگار آمد باز

و خورشید آنگاه دوباره پرتوافکنی می‌کند که زردی بار بندد و
به راه خود برود.

زردی از روی چمن بار فرا بست و برفت
گلبن از پرتو خورشید به بار آمد باز

خزان و زردی را باید پشت سر گذارد تا بتوان در گلزار جان از
گل‌عذار خبر گرفت.

خزان و زردی آن را نهم در پشت سر روز
که در گلزار جان از گل‌عذار خود خبر گیرم

بخش ۶: جهل، غفلت و بی‌خبری

عاشق، یکی از حجاب‌ها و موانع راه عشق را «بی‌خبری»
می‌داند و عاشقان را بی‌خبر از بی‌خبران

خبری نیست ز عشاق زش در دو جهان
چه توان کرد که از بی‌خبران بی‌خبریم

عاشق معتقد است، در مقابل بی‌خبران دری از عشق نتوان گشود

با عاقلان بی‌خبر از سوز عاشقی
نتوان دری‌گشود ز سوز و کد از خویش

و بی‌خبران را به دریای فنای عشق راهی نیست.

عاشق از شوق به دریای فنا غوطه‌ور است
بی‌خبر آن که به ظلمت‌دهی حاصل بود

عاشق، ناآشنایی با راه و نداشتن راهنما را دیگر مانع وصول می‌داند

فاطمی که طریق ملکوتی سپرد
خواهد ز مقام جبروتی‌گذرد
ناینائی است کوز چاه ناسوت
بی‌راهنما به سوی لاهوت رود

و کوتاه‌بینی و تنگ‌نظری را مانع رسیدن دست به آن سرو بلند
باغ زیبایی می‌داند.

آن سرو بلند باغ زیبایی را
دیدن نتوان با نظر کوتاه‌هم

عاشق، لبیک غافلان را لبیک نمی‌داند

لبیک از چه گوید ای رهروان غافل
لبیک او به خلوت، از جام می‌شنیدیم

دل غافلان را برجای مانده می‌داند

صد قافله دل بار به مقصد بستند

برجای ماند این دل غافل ما

آمدن موسای حق را در پی به پایان رسیدن ایام «صعق» و
بی‌هوشی می‌داند

«طور سینا» را بگو: ایام «صعق» آخر رسید

موسی حق در پی فرعون باطل آمده

و طالبان را به بیرون آمدن از خلوتگاه غافلان فرامی‌خواند

تو کر از نشی می‌گستر از آبی به خود آبی

برون شوی در نک از مرز خلوتگاه غافل‌ها

بخش ۷: بطالت، بی‌هودگی و بوالهوسی

فقیه عاشق ما، حال عشق را نصیب کسی می‌داند که زندگی
به بطالت نگذراند.

حالی شد نصیبم از این رنج و زندگی

پیری رسید غرق بطالت پس از شباب

حاصل گذران عمر در بطالت را افسوس

افسوس که عمر در بطالت بگذشت

با بار کنه بدون طاعت بگذشت

زندگی «عشق‌ناشناسان» را بی‌هوده

عاقلان از سر سودایی مایی خبرند
ما ز بیهودگی هوشوران بی خبریم

و ما را به پاره کردن دفتر بیهودگی و کنارگذاشتن این نوع
زندگی فرامی خواند.

دم در نیار و دفتر بیهوده پاره کن
تا کی کلام بیهوده گفتار ناصواب

وادی عشق را وادی سرگردانی می نامد و هوی پرستان
بوالهوس را مغرور و فریب خورده.

وادی عشق کبلی هوشی و سرگردانی است
مدعی در طلبش بوالهوس و مغرور است

دست عشاق را به سوی دوست دراز می بیند و ما را به
دست برداشتن از بوالهوسی

دست بردار ز سوداگری و بوالهوسی
دست عشاق سوی دوست دراز است هنوز

و بیزار شدن از هوی پرستان فرامی خواند.

خم را بکشا به روی مستان
بیزار شواز هوا پرستان

هوس را چون طوقی بسته شده بر گردن می داند که مانع
حرکت است.

موانع راه عشق ۲۸۵

طوقی که به گردنم فکنده است هوس
یارا تو به گردن فرومایه فکن

از منظر فقیه عاشق ما، «تا خوابی، در خود پنهانی» و خورشید
جهان از چشم تو پنهان است

تا خوابی در خودی خود نهانی
خورشید جهان بود ز چشم تو نمان
و البته همه‌ی ما کم و بیش خوابیم و در حجاب.
ای مهر! طلوع کن که خوابیم همه
در حجر زخمت در تب و تابیم همه

بخش ۸: سکون و عافیت طلبی

وارستگان مکتب عشق درمان نمی‌خواهند، درد عشق
می‌جویند.

در دمی جویند این وارستگان مکتب عشق
آن که درمان خواهد از اصحاب این مکتب، غریب است

ساحل نمی‌خواهند، غرق شدن می‌طلبند.

گر نوح ز غرق سوی ساحل ره یافت
این غرق شدن همی بود حاصل ما

عاشق از شوق به دریای فنا غوطه ور است
بی خبر آن که به خلنگدهی حاصل بود

و می‌دانند که برای رسیدن به دارالعجب عشق، باید از
عافیت طلبی گذشت.

دارالسلام، روی سلامت نشان نداد
بگذشت جان از آن و به دارالعجب رسید

بخش ۹: اوهام

تا پرده‌ی پندار در دیدگان ماست نخواهیم فهمید که همه‌ی
عالم نور است، نور عشق.

یا رب این پرده‌ی پندار که در دیده‌ی ماست
باز کن تا که بینیم همه عالم نور است

برای گرفتن جام عشق از دست ساقی، باید «اوهام» را کنار
گذارد.

بردار این ارقام را بگذار این اوهام را

بستان ز ساقی جام را، جامی که در آن «لا» بود

معلم عشق ما، هرچه جز عشق را سراب می‌داند

از درس و بحث مدرسه‌ام حاصلی نشد

کی می‌توان رسید به دریا از این سراب

و آن را که به عشق مطلق نرسیده «باد به کف» می‌خواند؛ و ما

را به کنار گذاردن هرچه جز اوست دعوت می کند.

ای قلدرش ای باد بکف، خرقه به دوش
خرقه می شرک تھی کرده و بگذار برو

بخش ۱۰: دنیا

مولوی، دنیا را غیر خدا می داند و هرآنچه آدمی را از خدا فارغ
و از یاد خدا دور کند، نه مال و اهل و مقام و...

چیت دنیا؟ از خدا غافل بدن
نه قاش و تخته و میزان وزن^۱

با این نگاه عاشقانه و عمیق، هرچه تو را به معشوق برساند
پسندیده و هرچه تو را از معشوق دور کند ناپسند است.
فقیه عاشق ما نیز از این منظر، من و تو را به دور افکندن یاد
«همه چیز جز او» فرامی خواند

طور است جمال دوست همچون موسی
یاد همه چیز را جز او دور فکن

زیرا روش عاشقان «دل از دنیا بریدن» است

می گساران را دل از عالم بریدن شیوه است
آن که رنگ و بوی دارد لایق میخانه نیست

و راه سفر به سوی معشوق و دیدار رخ او، در «پشت کردن به
این خانه».

شود آیا که از این بکده بر بندم رخت
پرزنان پشت بر این خانه ی بیکانه کنم؟

گر طالب دیدار رخ محبوبی
از منزل بیکانه سفر باید کرد

عاشق، اقبال بر دنیا را از دعوی عشق و عرفان و قلندرمنشی
جدا می داند.

ز حد مفروش ای قلندر! آبروی خود مریز

ز احد ارحتی تو پس اقبال بر دنیا چه شد

دنیا را ویرانه ی جغد می خواند

بس کن ای جغد، ز ویرانه ی خود دم بر بند

که در این دایره من نقطه ی پرگار توام

که طوطی باغ محبت در آن گام نمی گذارد.

طوطی باغ محبت زود کلبه ی جغد

باز فردوس، کجا کلب معلّم باشد؟!

دنیای ناپسندی که باید مورد بی اعتنائی قرار گیرد یعنی:
«تعلّقات»؛ بنابراین تا اسیر رنگ و بویی، بوی دلبر نشنوی

موانع راه عشق ۲۸۹

تا اسیر رنگ و بویی، بوی دلبر نشنوی

هر که این اغلال در جانش بود آماده نیست

و با این تن خاکی ملکوتی نشوی.

با این تن خاک کی ملکوتی نشوی

ای دوست! تراب رب الارباب کجا؟!

فقیه عاشق ما، به وجود پلی بین دنیا و معشوق ازلی قائل
است، عاشقان را گذر کرده از پل و دنیا زدگان را پشت به پل و رو
به دنیا ترسیم می کند.

صاحب دل آشفته گذشت از پل و من باز

دنبال خان بهشت بر پل کرده دویدم

عاشق، لذت جویی و منفعت طلبی جز لذت دیدار را بوالهوسی
می خواند و لذت جویان را مذمت می کند

دست بردار ز سوداگری و بوالهوسی

دست عشاق سوی دوست دراز است هنوز

دنیا طلبان را زالوصفت می خواند

در حلقه ی خود با خنکان چون گل سرخیم

در جگر که می زالو صفتان با رخ زردیم

و وابسته بودن به تعلقات مادی را مایه ی صد افسوس.

افسوس برگزیده بر آینده صد فوس
آن را که بسته در رسن مال و جاه شد

عاشق، دست از اندوخته‌های دنیوی بر می‌دارد

دامن از آنچه که انباشته‌ام برچیدم
تا که نخلت زده در خدمت غار شدم

و دل از دوست شدن با این و آن بر می‌کند.

فاطمی ز علائق جهمان دل بر کن
از دوست شدن به این و آن دل بر کن

آن که به جهان وابسته شود بی‌پناه خواهد بود

وار ستگان به دوست پناه نه گشته‌اند
وابسته‌ای چون به جهمان بی‌پناه شد

و عاشق، خود را دور و بی‌خبر از دلبستگی آنان می‌داند.

ما ز دلبستگی حید که کران بی‌خبریم
از پریشانی صاحب نظران بی‌خبریم

عاشق، هر چه غیر خداست عقال و پابند می‌خواند و ره‌پیمایان
طریق عشق را به جدا کردن خود از آن دعوت می‌کند.

دیوانه‌شو این عفتال از پا واکن
طاووس! از جلوه زارغ را رسوا کن

موانع راه عشق ۲۹۱

حال دل عقل را ز دیوانه پیرس
مفتون عقل و عقل را پیدا کن

عاشق، عیب می‌داند که کسی نیاز خود را جز به درگاه خدای
بی‌نیاز عرضه کند.

حق غنی است برو پیش غنی
نزد مخلوق کدایی بس کن

عاشق از مخلوق کناره می‌گیرد

از مدرسه مجبور و ز مخلوق کناریم
مطرود خرد پیش و منفور عوامیم

این جهان را چاه می‌نامد

نایابی است کوز چاه ناموت
بی‌راهنما به سوی لاهوت رود

و برای اوج گرفتن، بیرون آمدن از چاه طبیعت را لازم می‌داند.

یونفا از چاه بیرون آید تا شاهی نایی
کرچه از این چاه بیرون آمدن آسان نبود

بخش ۱۱: زهد ریایی

الف: ریا

عاشق، ارزش عمر خداداد را بیش از آن می‌داند که آن را با
«ریا» و در راه جلب نظر مخلوقات ضایع کند.

حیف است این لطیفی عمر خدای داد
ضایع کنم به دلق ریایی و دیکجوش

از ساقی میخانه‌ی عشق می‌خواهد که او را از «ریا» بی‌نیاز کند

ساقی به روی من در میخانه باز کن
از درس و بحث و زهد و ریایی نیاز کن

در پی آن است که سجاده‌ی ریا بر در میخانه بدرد

این خرقدی ملوث و سجاده‌ی ریا
آیا شود که بر در میخانه بر درم؟

و یا آن را گرو باده‌ی عشق گذارد

تسبیح پارسایی و سجاده‌ی ریا
در رهن باده چون نبودیم و زرکنم

عاشق، راه عشق را از راه ریا جدا می‌کند

مرا که متی غثت ز عقل و زهد رحاند
چه ره به مدرسه یا مسجد ریا دارم

و هشیاری و رسیدن به عشق را در گرو کردن جامه‌ی ریا

می‌داند

جامه‌ی زهد و ریا کندم و بر تن کردم
خرقدی پیر خراباتی و هشیار شدم

موانع راه عشق ۲۹۳

و دهروان عشق را نیز به برکندن لباس ریا فرامی خواند.

مخلصان لب به سخن وانگنند
برکن این ثوب ریائی، بس کن

برگیر جام و جامه ی زهد و ریا در آر
محراب را به شیخ ریاکار واکذار

با کیوی کثاده سری زن به شیخ شمه
مگذار شیخ مجلس زندان ریا کند

ب: سالوس

عاشق، از یار می خواهد که دست او بگیرد و او را از سالوس و
دورویی برهاند

دست من گیر و از این خرقه ی سالوس رحان
که در این خرقه بجز جایکه جاهل نیست

و وعده می دهد که اگر دوست لطفی کند، آن را برمی کند و از
وجود خود دور می سازد

برکنم خرقه ی سالوس اگر لطف کنی
سر نخم بر قدمت خرقه گذارم به کنار

ج: خرقه

رهرو عشق، از خرقه‌ی ریا بیزار است

رهرو عثم و از خرقه و مند بیزار

به دو عالم نهم روی دل آرای تو را

و رهروان عشق را نیز به افکندن این خرقه فرامی‌خواند

رهرو عشقی اگر، خرقه و سجاده فلک

که بجز عشق تو را رهرو این منزل نیست

برکن این خرقه‌ی آلوده و این بت شکن

به در عشق فرود آی که آن قبله ناست

صوفی صافی اگر هستی بکن این خرقه را

دم زدن از خویشتن با بوق و با کرنا چه شد

خرقه و خانقه را از مذهب عاشقان دور می‌داند

خرقه و خانقه از مذهب زندان دور است

آن که دوری کند از این و از آن درویش است

و معتقد است؛ عاشقان این خرقه‌ی پوسیده را رها کرده و
رفته‌اند.

موانع راه عشق ۲۹۵

این خرقة ی پوسیده رجا کرده و رفتند
من شاد به این پوسته در خرقة خزیدم

مسند و خرقة را ثمربخش نمی‌داند

مند و خرقة و سجاده ثمربخش نشد

از گلستان رخ او ثمری می‌جویم

و رفتن به سوی محبوب را در گرو بیرون آمدن از خرقة‌ی ریا و

دورویی می‌داند.

نگیر زمان رو سوی محبوب کنم
از خرقة برون آیم و درویش شوم

د: زهد

زهد، به معنای بی‌رغبتی به دنیا است؛ و ظاهراً نباید در تعارض با مسیر عشق و کمال باشد؛ هرچند زاهد را به درجات عالی عشق نمی‌رساند. ولی زهدی که در زبان عاشقان تقبیح می‌شود، رعایت ظاهر دین بدون نیت خالص الهی است که از آن به «زهد ریایی» تعبیر می‌شود؛ عاشقان، زهد و بی‌رغبتی به دنیا را حتی با نیت رسیدن به بهشت، یک نوع کاسبی و سوداگری می‌دانند و آن را نیز مذمت می‌کنند.

عاشق، به صراحت می‌گوید: «من و معشوق کجا؟ زاهد و محراب کجا؟»

طاق ابروی تو محراب دل و جان من است
من کجا و تو کجا؟ زاهد و محراب کجا؟

فقیه عاشق ما، مستی عشق را با زهد و عقل، دو راه متفاوت می‌داند.

مرا که مستی عشقت ز عقل و زهد رحماند

چهره به مدرسه یا مسجد ریا دارم

عاشق، جامه‌ی زهد و ریا می‌درد

جامه‌ی زهد دیدم رحم از دام بلا

باز رستم ز پی دیدن یار آمده‌ام

بر می‌کند

جامه‌ی زهد و ریا کندم و بر تن کردم

خرقه‌ی پیر خراباتی و هشیار شدم

و زاهد را با سجاده‌اش رها می‌سازد.

صوفی و خرقه‌ی خود، زاهد و سجاده‌ی خویش

من سوی دیر مغان نغمه نواز آمده‌ام

قلندران را از زهد فروشی پرهیز می‌دهد

زهد مفروش‌ای قلندر، آبروی خود میریز

زاهد ارحتی تو پس اقبال بر دنیا چه شد

زهدنمایی را خطایی واضح و روش حیل‌گران می‌داند

تو خطاکاری و حق آگاه است

حیل‌گر! زهدنمایی بس کن

از معشوق می‌خواهد او را از زهد بی‌نیاز کند
ساقی به روی من در میخانه باز کن
از درس بحث و زهد و ریایی نیاز کن

و من و تو را به درآوردن جامه‌ی زهد
برگیر جام و جامه‌ی زهد و ریاء در آ
محراب را به شیخ ریاکار واکذار

واگذاردن صوفی و زاهد
اگر از اهل دلی صوفی و زاهد بگذار
که جز این طایفه را راه درین محفل نیست
و بستن دگه‌ی زهد فرامی‌خواند.

دگه‌ی زهد بیندید در این فصل طرب
که به گوش دل ما نغمه‌ی تار آمد باز

ه: تزویر، حیله، نیرنگ

طریق عاشقان، از دل‌بستگی حیله‌گران جداست.

ما ز دل‌بستگی حیل‌گران بی‌خبریم
از پریشانی صاحب نظران بی‌خبریم

آنان که خرقه‌ی تزویر بر تن کرده‌اند خود را به زنجیر بسته‌اند

مایم و یکی خرقه‌ی تزویر و دگر هیچ
در دام ریاسته به زنجیر و دگر هیچ

۲۹۸ فقیه عاشق

و راهی به خانه‌ی عشق ندارند.

کورکورانه به میخانه مروای هشیار

خانه‌ی عشق بود جامه‌ی تزویر برآر

صوفیان غدار و نیرنگ‌باز کارشان سر از رشد در نمی‌آورد

تو و ارشاد من ای مرشد بی‌رشد و تباه

از بروی من ای صوفی غدار برو

و برای ره سپردن به سوی میخانه‌ی عشق، باید همه‌ی اهل
دلق و دورویی را به خودشان واگذارد.

آن روز که ره به سوی میخانه برم

یاران همه را به دلق و مند پهرم

بخش ۱۲: نام و جاه

عاشقان روی جانان، جمله بی‌نام و نشاند و عاشق، نامداری و
حبّ جاه و مقام را مانع بزرگ طریق عشقبازی می‌شمرد.

عاشقان روی جانان جمله بی‌نام و نشاند

نامداران را هوای او دمی بر سر نیاند

در مکتب عشق، آن که نامی دارد عاشق محسوب نمی‌شود.

عاشق نشدی اگر که نامی داری

دیوانه ندای اگر پیامی داری

رهرو عشق از مسند بیزار است

موانع راه عشق ۲۹۹

رحر و غم و از خرقه و مسند بیزار

به دو عالم ندم روی دل آرای تو را

مقام را به پیشیزی نمی خرد

مستان مقام را به پیشیزی نمی خزند

گو خسر و زمانه و یا کیتباد باش

و بسته شدن به ریسمان مال و جاه را مایه ی افسوس می داند.

افسوس برگزیده، بر آینده صد فوس

آن را که بته در رسن مال و جاه شد

پیروان طریق عشق را به کنار گذاردن جاه

داوود وار نغمه زنان ساغری یار

غافل ز درد جاه و ثیب و فراز کن

و دور شدن از صاحبان مقام فرا می خواند.

بردار جام می را، جسم را گذار و کی را

فرزند ماه و دی را، کاینان چوما اسیرند

بخش ۱۳: دین و عبادات

الف: هر طریقی جز طریق عشق

راز عشق، بیرون از راه دین ظاهری است

رازی است درون آتینم

رمزی است برون ز عقل و دینم

مسلک عاشقان، غیر از طریق سالکان است

گر سالک او منازلی سیر کند

خود مسلک یتیمی بود منزل ما

عارف، از مقصد عشق دور افتاده

صوفی و عارف ازین بادیه دور افتادند

جام می گیر ز مطرب که روی سوی صفا

به سر منزل مقصود عاشقان نخواهد رسید.

اگر ز عارف سالک سخن بود روزی

یقین بدان که نخواهد رسید بر مقصود

پند واعظان جز آزار سودی ندارد

واعظ شمس که از پند خود آزارم داد

از دم رند می آلوده مددکار شدم

و عاشق با معتکف مسجد در نبرد و مخالفت است.

ما زاده می عتیم و فزاینده می درویم

با مدعی عاکف مسجد به نبردیم

موانع راه عشق ۳۰۱

ب: عبادات (حج و نماز، تسبیح و سجاده)

راه عاشق از راه ظاهرگرایان جداست؛ ما با «ایاز خویش و شما با نماز خویش».

با موبدان بگو، ره ما و ثما جداست

ما با ایاز خویش و ثما با نماز خویش

تار زلف یار، عاشق را از نماز فارغ می کند

تاری ز زلف خم حنم خود در رحم بنه

فارغ ز علم و محب و درس و نماز کن

معشوق درون کعبه نیست.

آن که دل خواهد، درون کعبه و تخته نیست

آنچه جان جوید، بر دست صوفی بیگانه نیست

برای گام گذاردن در راه عشق، باید با کعبه و ملک حجاز

بیگانه شد

بر چین حجاب از رخ زیبا و زلف یار

بیگانه ام ز کعبه و ملک حجاز کن

زیرا کعبه‌ی واقعی جز خود یار نیست.

به تماشای صفای رخت ای کعبه‌ی دل

به صفا پشت و سوی شهر بخار آمده ام

عاشق، در به در همه‌ی معابد، دیر و کلیسا و کنیس و مسجد را

۳۰۲ فقیه عاشق

زده و اثری از یار گل عذار ندیده است.

در دیر و کلیا و کنیس و مسجد

از ساقی گل عذار دیار نبود

به مسجد نمی‌رود مگر به عنوان راه عبور برای رسیدن به
میخانه‌ی عشق.

در صحن مسجد نبود راه، عنبر از آنک

بر کوی می‌فروش، از آن ره‌گذر کنم

با معتکفان مسجد از درِ نبرد درآمد است.

ما زاده‌ی عشقم و فراینده‌ی دردم

با مدعی عاکفِ مسجد به نبردیم

از مسجد بیزار شده

در میخانه‌کشاید به رویم شب و روز

که من از مسجد و از مدرسه بیزار شدم

و آن را ترک نموده است.

ترک میخانه و بتخانه و مسجد کردم

در ره عشق ز خست ره‌گذری می‌جویم

البتّه «مسجد ریا».

موانع راه عشق ۳۰۳

مرا که متی غقت ز عقل و ز حد رحاند

چهره به مدرسه یا مسجد ریا دارم

زیرا نیک می‌داند تا توجه عاشق به چنین مسجدی است،
نشانه‌ای از فنا و عشق واقعی در او بروز نخواهد کرد.

تا ساغر است و متی و میخوارگی و عشق

تا مسجد است و بستکده و دیر جای تو

عاشق، از مأذنه‌ی مسجد صدای یار نمی‌شنود

در مدرسه از دوست نخواندیم کتابی

در مأذنه از یار ندیدیم صدایی

و دلبسته‌ی تسبیح را نیز شایسته‌ی عشق بازی نمی‌داند.

تو که دلبسته‌ی تسبیحی و وابسته‌ی دیر

ساغر باده از آن میکرده امید مدار

عاشق، سجاده را بی‌فایده می‌داند

مند و خرقة و سجاده ثمر بخش نشد

از گلستان رخ او ثمری می‌جویم

و اهل سجاده را رهرو منزل عشق نمی‌داند.

رهرو عشقی اگر، خرقة و سجاده فلک

که بجز عشق تو را رهرو این منزل نیست

۳۰۴ فقیه عاشق

بنابراین آنان را به سجاده‌ی خودشان وامی‌گذارد.

تو و سجاده‌ی خویش و من و پیمانی خویش
با من باده زده هر چه به دل داری، کن

سجاده را لایق زاهدان ریاکار دانسته و خود را از آنان بری
می‌داند.

صوفی و خرقة‌ی خود، زاهد و سجاده‌ی خویش
من سوی دیر مغان نغمه نواز آمده‌ام

بر آن است سجاده‌ی ریا را بر در میخانه پاره کند

این خرقة‌ی ملوث و سجاده‌ی ریا
آیا شود که بر در میخانه بر درم؟

یا آن را رهن باده‌ی عشق گذارد

تسبیح پارسایی و سجاده‌ی ریا
در رهن باده چون نبودیم و زرکنم

و آن عمل را بارها تکرار کند.

بهار آمد و سجاده، رهن باده کشیم
بر رغم شیخ ریا این عمل اعاده کشیم

ج: اصحاب کلیسا، کنیسه، آتشکده، دیر و بتخانه

عاشق، سرّ عشق و راز درد خود را در حلقه‌ی اصحاب نمی‌یابد

موانع راه عشق ۳۰۵

سر غشتم، رمز دردم در خم کیسوی یار است
کی به جمع حلقه‌ی صوفی و اصحاب صلیب است

و در دیر و کلیسا و کنیسه اثری از یار ندیده است.

در دیر و کلیسا و کنیس و مسجد

از ساقی گل عذار دیار نبود

عیسی بن مریم را بیزار از این کلیسا می‌داند.

زین کلیسای که در خدمت جباران است

عیسی مریم از آن خود شده بیزار، برو

روی از صومعه برمی‌گرداند

روی از خانه و صومعه برگردانم

سجده بر خاک در ساقی میخانه کنم

زیرا در آن ندایی از دوست نشنیده است.

در حلقه‌ی درویش ندیدیم صفایی

در صومعه از او نشنیدیم ندایی

فقیه عاشق ما، آن را که می‌خواهد از سرالاسرار عشق آگاه

شود، به خراب کردن دیر فرامی‌خواند

پاره کن سجده و بشکن در این دیر خراب

گر که خواهی شوی آگاه ز سرالاسرار

۳۰۶ فقیه عاشق

و دیرنشینان را از صف شیفتگان دلدار بیرون می‌داند

ای گرفتار هواهای خود، ای دیرنشین!

از صف شیفتگان رخ دلدار برو

زیرا معتقد است؛ آن که وابسته‌ی دیر است نمی‌تواند به ساغر
بادهی عشق امید ببندد.

تو که دلبسته‌ی تسبیحی و وابسته‌ی دیر

ساغر بادیه از آن میکده امیددار

در دیر، کلامی از یار گل‌عذار نمی‌شنود

در خاتقاه ذکر می‌از آن گل‌عذار نیست

در دیر و در کنیه کلامی از آن نبود

بنابراین از آن به بیرون خواهد تاخت

از در مدرسه و دیر برون خواهم تاخت

عاکف سایه‌ی آن سرو روان خواهی دید

و خود را از آن فارغ خواهد کرد

فارغ از خاتقاه و مدرسه و دیر شده

پشت پای زده بر هستی و فرزانه شوم

عاشق، راه خود را از راه موبدان جدا می‌داند

موانع راه عشق ۳۰۷

با موبدان بگو، ره ما و شما جداست

ما با ایاز خویش و شما با ناز خویش

معبود را درون کعبه و بتخانه نمی یابد

آن که دل خواهد، درون کعبه و بتخانه نیست

آنچه جان جوید، به دست صوفی بیکانه نیست

و نشانی از دلبر در بتکده نمی بیند

از دلبرم به بتکده نام و نشان نبود

در کعبه نیز جلوه ای از او عیان نبود

ترک بتخانه می کند

ترک میخانه و بتخانه و مسجد کردم

در ره عشق ز خت رهگذری می جویم

شود آیا که از این بتکده بر بسندم رخت

پرزنان پشت بر این خانه ی بیگانه کنم؟

و عمری را که در بتکده گذرانده باطل می داند.

در بتکده عمری به بطالت گذراندم

در جمیع حریفان نه دوائی و نه دانی

د: صوفی، درویش، قلندر و اهل خانقاه

فقیه عاشق ما، صوفی درویش را اهل «ما و من» می‌داند

این همه ما و منی صوفی درویش نمود

حبلوه ای، تا من و ما را ز دلم بزدایی

و گفته‌های صوفی را در خور وصف جمال دلبر فرزانه نمی‌بیند.

گفته‌های فیلوف و صوفی و درویش و شیخ

در خور وصف جمال دلبر فرزانه نیست

او را از وصف دوست بی‌خبر

صوفی از وصل دوست بی‌خبر است

صوفی بی‌صفا نمی‌خواهم

در حجاب

تا چند در جایید، ای صوفیان محبوب!

ما پرده‌ی خودی را در نیستی دریدیم

و خود را با صوفی و درویش و قلندر در ستیز

با صوفی و درویش و قلندر بستیزیم

با می‌زدگان، گمشدگان، بادیه‌گردیم

موانع راه عشق ۳۰۹

با صوفی و با عارف و درویش بجزکیم

پر خاشاکر فتنه و علم کلامیم

و شنیدن آواز سروش معشوق را در گرو بستن گوش بر
عربده‌ی صوفی و درویش می‌داند.

گوش از عربده‌ی صوفی و درویش بیند

تا به جانت رسد از کوی دل، آواز سروش

اهل دل را به رها کردن صوفیان

اگر از اهل دلی صوفی و زاهد بگذار

که جز این طایفه را راه درین محفل نیست

حلقه‌ی صوفی و دیر راهبم هرگز مجوی

مرغ بال و پر زده با زاغ هم پرواز نیست

و کندن خرقه‌ی آلوده‌ی اهل تصوف فرامی‌خواند

بر کن این خرقه‌ی آلوده و این بت شکن

به در عشق فرود آیی که آن قبله‌نماست

خرقه‌شان را خرقه‌ی شرک می‌نامد

۳۱۰ فقیه عاشق

ای قلندر نش ای باد به کف، خرقه به دوش
خرقه‌ی شرک تھی کرده و بگذار برو

و خود نیز در طلب عشق، حلقه‌ی صوفی را ترک کرده به
بندگی در خمّار می‌شتابد.

عشق از مدرسه و حلقه‌ی صوفی راندم
بنده‌ی حلقه به گوش در حنّارم کرد

صوفی را با خرقه و خلوت‌گهش وامی‌گذارد و خود به کوی بت
خویش می‌شتابد.

عالم و حوزه‌ی خود، صوفی و خلوت‌گه خویش
ما و کوی بت حیرت زده‌ی خانه به دوش

صوفی و خرقه‌ی خود، زاهد و سجاده‌ی خویش
من سوی دیر معنای نغمه نواز آمده‌ام

معتقد است صوفیان زبان عشق را درک نمی‌کنند

طرب ساغر درویش نفی صوفی
باده از دست بی‌گیر که محرم باشد

و آنچه را ورد زبان عاشقان است نمی‌شنوند.

موانع راه عشق ۳۱۱

این باخشان و علم فروشان و صوفیان
می نشنوند آنچه که ورد زبان ماست

صوفی ای را که به هوای دل خود ادّعی درویشی می کند،
درویش نمی داند

صوفی ای که به هوای دل خود شد درویش
بنده ی همت خویش است چنان درویش است

صوفی را دغل باز

بر درمیکده با آه و فغان آمده ام
از غسل بازی صوفی به امان آمده ام

دور از صفا

صوفی که از صفا به دلش جلوده ای ندید
جامی ازو گرفت که با آن صفا کند

از صوفی ها صفا ندیدم هرگز
زین طایفه من و من ندیدم هرگز

و بنده ی مردان زر و زور می داند.

صوفی که صفایش نباشد، تخذیر
جز بر در مرد زر و ثمنیر و دگر هیچ

۳۱۲ فقیه عاشق

سرّ عشق را در حلقه‌ی صوفی نمی‌بیند

سرّ عشقم، رمز دردم در خم کیوی یار است
کی به جمع حلقه‌ی صوفی و اصحاب صلیب است؟!

و از موعظه‌ی صوفی «حال» حاصل نمی‌برد.

حال، حاصل نشد از موعظه‌ی صوفی و شیخ
رو به کوسه صنی‌والله و دیوانه کسَم

صوفی را مرشد بی‌رشد می‌خواند

تو و ارشاد من ای مرشد بی‌رشد و تباه

از بر روی من ای صوفی عنّدار برو

آن‌که «نه» و «آری» اش بجا و درست نیست.

در محفل دوست نیست جز دود و دمی

در حلقه‌ی صوفیان نه «لا» نه «نعمی»

فقیه عاشق ما، درویش حقیقی را کسی می‌داند که سر و جانی
بر خود نبیند، نه آن‌که فقط به کلاه درویشی بسنده می‌کند.

نیت درویش که دارد کلاه درویشی

آن‌که نادیده کلاه و سر و جان، درویش است

درویشی را که درویش صفت نباشد مانع خلق خدا می‌بیند

موانع راه عشق ۳۱۳

درویش که درویش صفت نیست، کشاید
بر خلق خدا دیده‌ی تحقیر و دگر هیچ

در حلقه‌ی درویش صفایی ندیده

در حلقه‌ی درویش ندیدیم صفایی
در صومعه از او شنیدیم ندایی

و خود را با او در ستیز می‌داند.

با صوفی و درویش و قلندر به تیزیم
با می‌زدگان، کشدگان، بادیه‌گردیم

با صوفی و با عارف و درویش به جنگیم
پر خاشاک و فلسه و علم کلامیم

قلندران را زهد فروشانی می‌داند

زاهد مفروش ای قلندر! آبروی خود مریز
زاهد ارحتی تو پس اقبال بر دنیا چه شد

که به مدح و ثنای زورمداران مشغولند

حیرت زده شدم به صفوف قلندران
آنحبا به جز مدیحتی از قلندران نبود

خرقه‌ی ایشان را خرقه‌ی شرک می‌نامد و او را به ترک آن

۳۱۴ فقیه عاشق

فرامی خواند.

ای قلندرش ای باد به کف، خرقة به دوش
خرقه ی شرک تھی کرده و بگذار برو

فقیه عاشق ما، خانقاه را از مذهب عاشقان جدا می داند و راه
وصول به عشق را دوری از آن.

خرقه و خانقه از مذهب زندان دور است
آن که دوری کند از این و از آن درویش است

در خانقاه از یار اثری ندیده است

در محضر شیخ یادی از یار نبود
در خانقه از آن صنم آثار نبود

در خاتاه ذکر از آن گل عذار نیست
در دیر و در کینه کلامی از آن نبود

از معشوق می خواهد که از خانقاه نجاتش دهد.

از مدرسه و خانقاهم باز رحان
مجنون کن و خاطر پریشانم ده

خود را از آن فارغ کرده

موانع راه عشق ۳۱۵

فارغ از خافتم و مدرسه و دیر شده

پشت پای زده بر هستی و فرزانه شوم

و روی از آن برمی گرداند.

روی از خافتم و صومعه برگردانم

سجده بر خاک در ساقی میخانه کنم

عاشق، دستیابی به عشق را در حلقه‌ی ذکر نمی‌داند

حلقه‌ی ذکر میاری که ذکر یار است

آن که ذکر بشناسد به عیان، درویش است

و راه رسیدن به معشوق را در آن می‌بیند که دیر و خرابات را

نیز پشت سر گذارد.

از در مدرسه و دیر و خرابات شدم

تا شوم بر در میعاد کفش حلقه به گوش

بخش ۱۴: تکیه کردن بر طاعات و عبادات

اگر دیگران با عبادت غیر عاشقانه (کاسبکارانه یا برده‌وار) از گناهان خود بی‌مناکند، عاشق از طاعات و عبادات خویش بی‌مناک است که مبدا کاسبکارانه باشد و از آن درخواست توبه و آمرزش می‌کند.

هر کی از کنش پوزش و بخشش طلبد

دوست در طاعت من غاف و تو اب من است

۳۱۶ فقیه عاشق

فقیه عاشق ما، سیئات و بدی‌هایی را که فاعل آن بیمناک
باشد از حسنات و عبادات آنان که به اعمال خود می‌بالند بهتر
می‌داند و تکیه بر عبادت را «شرک و شرک‌فزایی» می‌خواند.

سیئات تو، بر است از حسنات
جان من! شرک‌فزایی بس کن

آن که به عمل خود تکیه کند و به آن دل ببندد از منظر عاشق،
مذعی‌ای بیش نیست

در یم علم و عمل مدعیان غوطه‌ورند
مستی و یبختی می‌زده کرداب من است

عاشق، توجه به علم و عمل را مانعی بزرگ می‌شمارد که تا از
سر بیرون نرود، ساغر تو از می‌عشق لبریز نخواهد شد.

مستی علم و عمل رخت بخت از سر من
تا که از ساغر لبریز تو هشیار شدم

فقیه عاشق ما، «ایاک نعبد» نمازگزاران را یک دروغی بیش نمی‌داند

دعوی «ایاک نعبد» یک دروغی بیش نیست
من که در جان و سرم باشد هوای بندگی

خود را به همراه سایر مدعیان، بنده‌ی خویشتن، نه بنده‌ی خدا می‌داند

ای پیر خرابات دل‌آبادم کن
از بندگی خویشتن آزادم کن

موانع راه عشق ۳۱۷

و ادّعی خالی از عمل راستین را جز شرک نمی خواند.

شرک در جان تو منزل دارد
دعوی شرک زدایی بس کن
توی شیطان زده و عشق خدا؟
نبری راه به جایی، بس کن

بخش ۱۵: عقل و خرد و هوش

الف: عقل

عاشق، راه عقل را از راه عشق و دیوانگی جدا

راه علم و عقل با دیوانگی از هم جداست
بسته ی این دانه ها وین دام ها دیوانه نیست

و رمز عشق را بیرون از توان عقل و دین می داند.

رازی است درون آستینم
رمزی است برون ز عسل و دینم

او عقل را از عقال به معنای «گره دست و پا گیر» منشعب دانسته و عاقل را مفتون و گرفتار این بند می داند.

حال دل عقل را ز دیوانه پیرس
مفتون عقال و عسل را پیدا کن

و به صراحت، عقل را «حجاب عقل» می نامد

فاطمی که به نور فطرت آراسته است
از قید حجاب عقل پیراسته است

و آن را اسباب زحمت و مانعی بزرگ بر سر راه عشق و می‌داند.

ای عشق بیار بر سرم رحمت خویش
ای عقل مرا رها کن از زحمت خویش

دلیل اصلی حجاب دانستن عقل را، زاییده شدن «من و ما» از آن می‌داند؛ آنچه در خلوت مستان عشق، اثری از آن باقی نمی‌ماند

این ما و منی جمله ز عقل است و عقل است
در خلوت مستان ز منی هست و نه مایی

از منظر او، جمع این دو امکان‌پذیر نیست، «یا به دنبال معشوق باش یا برو عاقل شو».

طی کن ره دیوانگی و بی‌خردی
یا دوست بخواه، یا برو عاقل شو

زیرا دارالجنون عشق را جای عاقلان نمی‌داند.

به می‌بر بند راه عقل را از خاتاه دل
که این دارالجنون هرگز نباشد جای عاقل‌ها

عقل را عامل بی‌خبری می‌داند

ای عشق بیاب یار را در همه جا
ای عقل بیند دیده‌ی بی‌خبری

موانع راه عشق ۳۱۹

و معتقد است که عاقلان از سوز عشق بی‌خبرند

با عاقلان بی‌خبر از سوز عاشقی
نتوان درمی‌کشود ز سوز و کد از خویش

عاقلان از سر سودایی مایی خبرند
ما ز بیهودگی هوشوران بی‌خبریم

به عاقلان می‌گوید با ابزار عقل در جستجوی دوست برنیایند

با عاقلان بگو که رخ یار ظاهر است
کاوش بس است این همه در جستجوی دوست

زیرا یار را با عقل نمی‌توان یافت

از دانش و عقل یار را نتوان یافت
از جھل در این راه مددگیری کن

و آن‌که بر عقل تکیه کند در طریق عشق بی‌نصیب خواهد بود.

دوستان، می‌زده و مست و ز هوش افتاده
بی‌نصیب آن‌که در این جمع چو من عاقل بود

عاشق، از عقل بیزار شده

۳۲۰ فقیه عاشق

دیوانه شدم ز عقل بیزار شدم
خواهان تو را به عقل کاری نبود

بریده

از عقل بریدم و به او پیوستم
شاید کشدم به لطف در خلوت خویش

عقل را رانده

بر سر کوی تو ای می زده دیوانه شدم
عقل را راندم و وابسته می میخانه شدم

و خود را از آن رها نمیده است.

مرا که متی عشقت ز عقل و زهد رها کند
چهره به مدرسه یا مسجد ریا دارم

روز رهایی از دست عقل و پیوستن به جمع دیوانگان ره عشق
را روزی مبارک می داند و در آن به شادی می پردازد.

خزم آن روز که ما کف میخانه شویم
از کف عقل برون بسته و دیوانه شویم

آنگاه که فقیه عاشق ما، قلم را از مجاز برگردانده و حقیقت
الفاظ را بر ورق می نگارد، عقل را مستی آفرین و بادهی عشق را
عامل به هوش آمدن واقعی می داند.

موانع راه عشق ۳۲۱

مستی عقل ز سر برده و آیسیم به خویش
تا بھوش از قدح باده ی مستانه شویم

ب: خرد

فقیه عاشق ما خرد پیشگی را مترادف عوامی و ظاهربینی می داند

از مدرسه مجبور و ز محضوق کناریم
مطروود خرد پیش و منفور عوامیم

و راه رسیدن به دروازه ی عشق را منوط به بستن دگه ی علم و
خرد می داند

دکه ی علم و خرد بست، در عشق کثود
آن که می داشت به سر علت سودای تو را

و خود بر آن است از پیچ و خم علم و خرد بگذرد تا شاید یار
او را به خود راه دهد.

از پیچ و خم علم و خرد رخت بیندم
تا بار دهم دیار، به پیچ و خم مویم

ج: اهل نظر

فقیه عاشق ما، چراغ فطرت اهل نظر را در خطر خاموشی می بیند.

فاطمی که به قول خویش اهل نظر است
در فلفله کوشش بسی بیشتر است
باشد که به خود آید و بیدار شود
داند که چراغ فطرتش در خطر است

۳۲۲ فقیه عاشق

خود را از صاحب نظران دور دانسته، و با آنان همراه نمی‌شود و
گرم نمی‌گیرد

در زمره‌ی آشفته‌دلان زار و نزاریم
در حوزه‌ی صاحب نظران چون یخ سردیم

و ایشان را در یافتن هدف، پریشان و دلبسته به اسباب دنیوی می‌داند.

ما ز دلبستگی حیل‌کران بی‌حسبیم
از پریشانی صاحب نظران بی‌حسبیم

د: هوش و هوشمندی

فقیه عاشق ما، هشیاری را معادل ریاکاری

کورکورانه به میخانه مروای هشیار

خانه‌ی عشق بود حساب‌مه‌ی تزویر برآر

و بیهودگی می‌خواند.

عاقلان از سر سودایی ما بی‌حسبند

ما ز بیهودگی هوشوران بی‌حسبیم

راه و رسم عشق را از هشیاری جدا می‌داند

راه و رسم عشق، بیرون از حساب ما و توست

آن که هشیار است و بیدار است، مست باد و نیست

موانع راه عشق ۳۲۳

آنچه دیدم ز حریفان همه هشیاری بود
در صف می زده بیداری من خواب من است

و مستی عشق را در گرو رها کردن آن.

هشیاری من بگیر و مستم بنما
سرمت ز بادوی استم بنما

هوشمندان را از لذت عشق بی نصیب

جرعه ای می خواهم از جام تو تا بیهوشش کردم
هوشمند از لذت این جرعه می بی نصیب است

و هشیاران را موفق به دیدار یار

هشیار مباش و راه مستان را گیر
کامدر صف هشیاران، دیدار نبود

و چشیدن مستی عشق نمی بیند

متی نخیده ای اگر هوش تو را است
ما را بنواز تا که جامی داری

فقیه عاشق ما، از هوش گریزان است

از هوش گریزانم و از متی مست
تا شاد ز داده ی تو خواهم گشتن

و معتقد است که هشیاران زبان عشق را درک نمی کنند و

۳۲۴ فقیه عاشق

چه بسا نمی‌توان رمز عشق را به ایشان گفت

دردی که ز عشق در دل می‌زده است
با هشیاران مجال اظهار نبود
راهی است ره عشق که با هر و آن
رمزی باشد که پیش هشیار نبود

این تکیه‌زندگان بر هوش و خرد، زمزمه‌های عاشقان را
نمی‌شنوند

این باهشان و علم‌فروشان و صوفیان
می‌شنوند آنچه که ورد زبان ماست

و البته از این سو نیز نباید انتظار داشت که عاشقان به زبان
هشیاران سخن بگویند.

مستم از باده‌ی عشق تو و از مست چنین
پند مردان جهان دیده و هشیار نخواه

بخش ۱۶: علم و عرفان

الف: علم و دانش، شیخ و عالم

نزد عاشقان، علم حجاب است، حجاب

در بردلشدگان، علم حجاب است حجاب
از حجاب آن که برون رفت بحق جاہل بود

و شیخ عالم، خار راه

موانع راه عشق ۳۲۵

خار راه منی ای شیخ، ز گلزار برو

از سر راه من ای رند تبسم کار برو

زیرا یار را با دانش و عقل نمی توان یافت.

از دانش و عقل یار را نتوان یافت

از جهل در این راه مددگیری کن

البته علمی که از اصطلاحات و الفاظ فراتر نرود

علمی که جز اصطلاح و الفاظ نبود

جز تیرگی و حجاب چیزی نفرود

هر چند تو حکمت الهی خوانیش

راهی به سوی کسبه ی عاشق ننمود

و علمی که دانای به آن خود را به اخلاص و خداجویی

نیاراسته باشد

عالم که به اخلاص نیاراسته خود را

علمش به حجابی شده تفسیر و درک هیچ

عاشق، علم و عرفان را راه باطلی می داند که به منزلگاه عشاق

راهی ندارند

علم و عرفان به خرابات ندارد راهی

که به منزلگاه عشاق ره باطل نیست

راه علم و راه عشق از هم جداست

راه علم و عقل با دیوانگی از هم جداست
بتهی این دانه ها وین دام ها دیوانه نیست

و علم فروشان، زبان عاشقان را درک نمی کنند.

این باهشان و علم فروشان و صوفیان
می نشنوند آنچه که ورد زبان ماست

برای رسیدن به در عشق، باید دگه‌ی علم را بست

دکه‌ی علم و خرد بست. در عشق کثود
آن که می داشت به سرعت سودای تو را

عالم را به حوزه‌ی خویش

عالم و حوزه‌ی خود، صوفی و خلونکه خویش
ما و کوی بت حیرت زده‌ی خاندوش

و وعده‌ی گلزار بهشت واگذار.

شیخ محراب! تو و وعده‌ی گلزار بهشت
غمره‌ی دوست نشاید که من ارزان بدهم

از دریای علم و عمل بیرون آمد

در یم علم و عل مدعیان غوطه‌ورند
مستی و یبھشی می زده کرداب من است

و مستی حاصل از تکیه بر آن دو را از سر بیرون کرد.

مستی علم و عمل رخت بپست از سر من
تا که از ساغر لبریز تو هشیار شدم

عاشق، خود را از علم و درس فارغ می کند

تاری ز زلف خم خم خود در رسم بنه
فارغ ز علم و مسجد و درس و نماز کن

و دیگران را نیز به گریز از آن فرامی خواند.

فرزانه شو و ز فر خود غافل شو
از علم و هنر گریز کن، جاهل شو

عاشق، گفته های شیخ را در خور معشوق ازلی نمی داند

گفته های فیلوف و صوفی و درویش و شیخ
در خور وصف جمال دلبر فرزانه نیست

عاشقان را تکفیر شدگان شیخ می داند

دست آن شیخ بوسید که تکفیرم کرد
محتب را بنوازید که زنجیرم کرد

و در محضر شیخ یادی از یار ندیده است.

در محضر شیخ یادی از یار نبود
در خانقاه از آن صنم آثار نبود

معتقد است از دم شیخ دلی شفا نیافته

از دم شیخ، شقای دل من حاصل نیست
باید مکتوبه برم پیش بت باده فروش

دستی به دامن بت مه طمعستی زخم
اکنون که حاصلم نند از شیخ خرقة پوش

قال و مقال او عاشق را به جان آورده

شیخ را گو که در مدرسه برسند که من
زین همه قال و مقال تو به جان آمده ام

و هیچ حاصلی به همراه نداشته است.

حال، حاصل نند از موعظی صوفی و شیخ
رو به کوی صنیی والد و دیوانه کنم

دستیابی به بهشت موعود را موقوف خواستن یا نخواستن شیخ

نمی داند

بگو به شیخ که امشب بهشت موعود است
نصیب من به عیان خواه یا نخواه تو شد

بلکه شیخ و عالم را محتاج تعلیم لاله عذاری آشنا با عشق می داند.

گر گذشتی به در مدرسه باشی بگو
پی تعلیم تو آن لاله عذار آمد باز

ب: کتاب و دفتر و قلم

علم عشق در کتاب و دفتر نیست، هرچه ورق بزنی جز حجابی
پس از حجابی دیگر چیزی نخواهی یافت.

هرچه فرا گرفتم و هرچه ورق زدم
چیزی نبود غیر حجابی پس از حجاب

در کتاب‌های مدرسه از دوست چیزی نخواهی خواند

در مدرسه از دوست نخواندیم کتابی
در مآذنه از یار ندیدیم صدایی

و از ورق‌پاره‌های عرفان خبری از دوست نتوان گرفت.

از ورق‌پاره‌ی عرفان خبری حاصل نیست
از نخبانخانه‌ی زندان خبری می‌جویم

با قلم و دفتر نمی‌توان جلوه‌ی یار را شرح کرد.

بگشتم این قلم و پاره‌کنم این دفتر
نتوان شرح کنم جلوه‌ی والای تو را

این دفتر بیهوده است و باید پاره شود

دم در نیار و دفتر بیهوده پاره کن
تا کی کلام بیهوده گفتار ناصواب

این قلم باید شکسته شود

پاره کن دفتر و بشکن قلم و دم در بند
که کسی نیست که سرکشته و حیرانش نیست

بر بند زبان یاوه گوینی
بشکن قلم و دوات بس کن

ما عربی مایه! بشکن خامه ی آلوده ات
کم دل آزاری ناپس از خدا پروا چه شد

برای یافتن عشق باید قلم بر زمین گذارد و دفتر را به هم پیچید.

بگذار قلم: پیچ دفتر
کوته احسن که یار آمد

اسفار ملاصدرا و شفای بوعلی سینا نیز مشکلی نمی گشاید.

«اسفار» و «شفاء» ابن سینا نگویند

با آن همه جزو بحث حاشیها

زیرا آنچه عاشق در پی آن است در جمع کتب یافت نخواهد شد.

بردار کتاب از برم و جام می آور
تا آنچه که در جمع کتب نیست بجویم

ج: درس و مدرسه

در مقابل دریای عشق، درس و بحث مدرسه، سرابی بیش نیست؛ جز حجاب نمی‌افزاید

از درس و بحث مدرسه ام حاصلی نشد
کی می‌توان رسید به دریا از این سراب
هرچه فرا گرفتیم و هرچه ورق زدیم
چیزی نبود غیر حجابی پس از حجاب

و جز دوری از یار حاصلی به همراه ندارد.

حاصل نشد از مدرسه جز دوری یار
حباتا مدوی به عمر بی حاصل ده

از درس صحف راه به جایی نمی‌توان برد.

در جمع کتب هیچ حجابی ندریدیم
در درس صحف راه نبردیم به جایی

با باز شدن در میخانه‌ی عشق، عاشق از هر درس و بحثی
بی‌نیاز می‌شود

ساقی بر روی من در میخانه باز کن
از درس و بحث و زهد و ریای بی‌نیاز کن
خود را از مدرسه فارغ می‌داند

فارغ از خانقه و مدرسه و دیر شده
پشت پایی زده بر هستی و فرزانه شویم

تاری ز زلفِ خم خم خود در رسم به
فارغ ز علم و محب و درس و نماز کن

و پشت به مدرسه رو به خانه‌ی خمار می کند

عشقت از مدرسه و حلقه‌ی صوفی راندم
بنده‌ی حلقه به گوش درخت ارم کرد

عاشق، از کلاس درس فقیه جز قیل و قال بیهوده و دلخراش
چیزی نمی شنود.

در مدرسه فقیه بجز قیل و قال نیست
در دادگاه هیچ از او داستان نبود

از قیل و قال مدرسه ام حاصلی نشد
جز حرف و خراش، پس از آن همه خروش

از آن به جان می آید و از شیخ می خواهد که در مدرسه را ببندد

شیخ را کو که در مدرسه بر بند که من
زین همه قال و مقال تو به جان آمده ام

و در میخانه بگشاید، چرا که او از مدرسه بیزار شده است.

در میخانه کشاید به رویم شب و روز
که من از مسجد و از مدرسه بیزار شدم

موانع راه عشق ۳۳۳

شیخ مدرسه را نیز محتاج تعلیم عشق می‌داند.

گر گذشتی به در مدرسه باشی بگو
پی‌تعلیم تو آن لاله عذار آمد باز

عاشق، کیمیای عشق را در دست نگار می‌بیند، نه در دست
مدرس و خطیب

آنچه روح افزاست جام باده از دست نگار است
نی مدرس، نی مرتی، نی حکیم و نی خطیب است

بنابراین راه خود را از مدرسه جدا

مرا که متی عشقت ز عقل و زهد رها کند
چه ره به مدرسه یا مسجد ریا دارم

از در مدرسه و دیر و خرابات شدم
تا شوم بر در میعاد کعبه به گوش

و خود را از مدرسه مهجور و دور می‌داند

از مدرسه مجبور و ز محسوق کناریم
مطروود خردپیشه و مسنفور عوامیم

و از خدا می‌خواهد او را از مدرسه برهاند.

از مدرسه و خانقاهم باز رهان
مجنون کن و خاطر پریشانم ده

عاشق، مدرسه را خالی از دوست می‌داند

در مدرسه از دوست نخواندیم کتابی

در مأذنه از یار ندیدیم صدایی

رو به خانقاه از مدرسه بیرون می‌رود

طاعت نتوان کرد کنایه بکنیم

از مدرسه رو به خافت‌های بکنیم

از در مدرسه و دیر برون خواهم تاخت

عالم سایه‌ی آن سرور روان خواهی دید

و به مدرسه باز نخواهد گشت مگر در جستجوی یار.

آمدن، به مدرسه ام نیست بعد از این

جز آنکه جستجوی بی‌عشوه کرکنم

د: حکمت و فلسفه و کلام

عاشق، حکمت را اصطلاحات و الفاظی بی‌فایده می‌داند که جز

تیرگی و حجاب نخواهد افزود

هر چند تو حکمت الهی خوانیش

راهی به سوی کعبه‌ی عاشق نمود

بادهی روح‌افزای عشق را در دستان حکیم نمی‌بیند

موانع راه عشق ۳۳۵

آنچه روح افزاست جام باده از دست نثار است
نی مدرّس، نی مربّی، نی حکیم و نی خطیب است

و خود را پرخاشگر فلسفه و علم کلام می‌داند.

با صوفی و با عارف و درویش به جنگیم
پر خاشاکر فلسفه و علم کلامیم

از منظر فقیه عاشق ما، مادام که تکیه‌گاه کسی براهین عقلی
باشد تا آخر عمر دستش به دامن حضرت دوست نمی‌رسد و
قلبش از پریشانی به در نمی‌آید.

تا نگیه گشت عصای برهان باشد
تا دید گشت کتاب عرفان باشد
در حجر جال دوست تا آخر عمر
قلب تو در کون و پریشان باشد

حتّی آن که بر استدلال‌های حیرت‌آفرین ابن‌سینا مسلّط باشد،
راهی به طور سینای عشق نخواهد داشت.

«ابن‌سینا» را بگو در طور سینا رو نیافت
آن که را برهان حیران ساز تو حیران نمود

فقیه عاشق ما، به صراحت، فلسفه و نازیدن به آن را حجاب
اکبر می‌خواند

آنان که به علم فلسفه می‌نازند
بر علم دگر به آشکارا نازند

ترسم که در این حجاب اکبر، آخر
سرگرم شوند و خویشان را بازند

فاطمی که فنون فلسفه می خواند
از فلسفه «فا» و «لام» و «سین» میداند
امید من آن است که با نور خدا
خود را از حجاب فلسفه برهاند

اذعان می کند که با فلسفه راهی به معشوق نتوان یافت

با فلسفه، ره به سوی او نتوان یافت
با چشم علیل، کوی او نتوان یافت

و خاری از راه سالک عاشق دور نخواهد کرد

این فلسفه را که علم اعلی خوانی
برتر از علوم دیگرش می دانی
خاری زره سالک عاشق نگرفت
هر چند به عرشش اعظمش بنشانی

و چه بسا چراغ فطرت نیز در معرض خطر قرار گیرد.

فاطمی که به قول خویش اهل نظر است
در فلسفه کوششش بسی بیشتر است

موانع راه عشق ۳۳۷

باشد که به خود آید و بیدار شود
داند که چراغ فطرتش در خطر است

برای رسیدن به عشق، باید آینه‌ی فلسفه و عرفان را شکست

بشکنیم آینه‌ی فلسفه و عرفان را
از صحنه‌ی این قافله بیگانه شویم

طومار فیلسوفان را درید

طومار حکیم و فیلسوف و عارف
فریادشان و پای کوبان بدرم

و فلسفه را کنار گذارد

این فلسفه را بجل که بی شمع عشق
اشراق جمیل روی او نتوان یافت

زیرا گفته‌های فیلسوفان در خور وصف جمال دلبر فرزانه نیست.

گفته‌های فیلسوف و صوفی و درویش و شیخ
در خور وصف جمال دلبر فرزانه نیست

ه: عرفان

هر معرفتی که تو را از فنای مطلق دور کند و بوی هستی تو
را بدهد، حجاب است، دیوی است که از آن حذر باید کرد.

هر معرفتی که بوی هستی تو داد
دیوی است به ره، از آن حذر باید کرد

از منظر فقیه عاشق ما، نه تنها عارفان، راهی به سوی دیدار
دوست باز نکرده‌اند بلکه بر رخسار حبیب پرده و حجابی نیز
افکنده و او را از دید بندگان پنهان‌تر کرده‌اند.

عارفان پرده یا فلکسده به رخسار حبیب
من دیوانه گشایسده می رخسار توام

عاشق، خود را با عارف در جنگ و مخالفت می‌داند

با صوفی و با عارف و درویش به جنگیم
پر خاشاکر فلسفه و علم کلامیم

بنابراین طومار عارفان می‌درد

طومار حکیم و فیلسوف و عارف
فریاد کثان و پای کوبان بدرم

آینه‌ی عارفان می‌شکند

بشکنیم آینه‌ی فلسفه و عرفان را

از صحنه‌ی این قافله بیگانه شویم

زیرا در ورق پاره‌های عرفان خبری از معشوق ندیده

از ورق پاره‌ی عرفان خبری حاصل نیست

از نهم‌نخانی زندان خبری می‌جویم

و محقق و عارف را بی‌خبر از یار یافته است

موانع راه عشق ۳۳۹

نه محقق خبری داشت نه عارف اثری

بعد از این دست من و دامن پیری خاموش

فقیه عاشق ما، عرفان مصطلح را جز وابسته شدن به الفاظ و اصطلاحات نمی داند

عارف که ز عرفان کتبی چند فراخواند

بته است به الفاظ و تعابیر و دگر هیچ

بنابراین معتقد است صوفی و عارف راهی به دوست ندارند

صوفی و عارف ازین بادیه دور افتادند

جام می گیر ز مطرب که روی سوی صفا

و یقین دارد که عارف به مقصود نخواهد رسید

اگر ز عارف سالک سخن بود روزی

یقین بدان که نخواهد رسید بر مقصود

و معتقد است تا دیدگاه و تکیه گاه کسی کتاب و عرفان باشد، تا آخر عمر دستش به دامن دوست نخواهد رسید.

تا تکیه کت عصای بر جان باشد

تا دید کت کتاب عرفان باشد

در حجر جمال دوست تا آخر عمر

قلب تو دگر کون و پریشان باشد

۳۴۰ فقیه عاشق

و: وعظ و خطابه و پند

عاشق، حاصلی در موعظه نمی‌بیند

حال، حاصل نشد از موعظه صوفی و شیخ
رو به کوی صنی‌واله و دیوانه کنم

پند واعظ شهر را آزاردهنده

واعظ شمر که از پند خود آزارم داد

از دم رند می‌آلوده مددکار شدم

و پندگویان را دور از راه عشق می‌داند.

عاشق نشدی اگر که نامی داری

دیوانه نه ای اگر پیامی داری

مستم از باده‌ی عشق تو و از مست چنین

پند مردان جهان دیده و هشیار خواه

ز: ادیب، محقق، مرشد، مربی، هنرمند، محتسب و قاضی

عاشق، باده‌ی عشق را در دستان مربی نمی‌بیند

آنچه روح افزاست جام باده از دست بخار است

نی مدرس، نی مربی، نی حکیم و نی خطیب است

مرشد را بی‌رشد می‌داند

تو و ارشاد من ای مرشد بی‌رشد و تباه

از بروی من ای صوفی عندار برو

ما را به گریز از هنر فرامی‌خواند

فرزانه شو و ز فرزند خود غافل شو

از علم و هنر گریز کن، جاهل شو

و در محضر ادیب یار را نیافته است.

در محضر ادیب شدم، بلکه یابش

دیدم کلام جز ز معانی بیان نبود

و معتقد است که محقق خبری از معشوق ندارد

نه محقق خبری داشت نه عارف اثری

بعد از این دست من و دامن پیری خاموش

در محکمه و دادگاه یادی از یار نیست

در مدرّس فقیه به جز قیل و قال نیست

در دادگاه هیچ از او داستان نبود

و شیخ و محتسب را تکفیرکننده و به زنجیر درآورنده‌ی عاشق می‌داند.

دست آن شیخ پوسید که نگه‌گیرم کرد

محتب را بنوازید که زنجیرم کرد

ح: اصطلاحات، الفاظ و معلومات موهوم

از منظر فقیه عاشق ما، علمی که جز اصطلاحات و الفاظ نباشد نه تنها سالک را به معشوق نمی‌رساند بلکه حجابی بر حجاب‌های او خواهد افزود.

علمی که جز اصطلاح و الفاظ نبود

جز تیرگی و حجاب چیز می‌نفرود

آن را جز ترهات و تکرار مکررات نمی‌داند

ای وازده ترهات بس کن

نگرار کمزرات بس کن

کلام مدعیان عشق را خزعبلات می‌نامد

ای عاشق شصت ای دغل باز

بس کن تو خزعبلات بس کن

جز یاوه بر آن نام نمی‌نهد

بر بند زبان یاوه کوینی

بشکن قلم و دوات بس کن

بس کن این یاوه سرایی بس کن

تا به کی خویش ستایی؟ بس کن

موانع راه عشق ۳۴۳

و ما را به ترک این ارقام و اوهام فرامی خواند.

بردار این ارقام را بگذار این اوهام را
بتان ز ساقی جام را، جامی که در آن «لا» بود

علم اکتسابی

طوطی باغ محبت نرود کلبه‌ی بجد
باز فردوس، کجا کلب معلّم باشد؟!

و تقلید طوطی وار را جز لاف زدن از عشق نمی داند.

طوطی صفتی و لاف عرفان بزنی
ای موردّم از تحت «سلیمان» بزنی

بخش ۱۷: آخرت

عاشق، نه فقط دنیا بلکه آخرت و توجّه هدف گونه به آن را نیز
مانع راه عشق می داند؛ و همچنان که در سطور گذشته بیان شد؛
هرآنچه غیر خداست و هرآنچه ذره‌ای تو را از یاد خدا بازدارد
حجاب می داند - حتّی اگر بهشت و فردوس برین باشد - از این
منظر، عاشق به هر «دو جهان» پشت پا می زند.

بر در میگذره بگذشته ز جان آمده ام
پشت پایی زده بر هر دو جهان آمده ام

خود را از هر دو جهان رها می کند تا شایسته‌ی گرفتن ساغر از
دست لطیف معشوق باشد.

۳۴۴ فقیه عاشق

ساغر روح فزا از کف لطفش کیرم
غافل از هر دو جهان بته می مویش باشم

توجه کردن به جنت و فردوس را معادل جدانشدن از راه حق دانسته

تو راه جنت و فردوس را در پیش خود دیدی
جداگشتی ز راه حق و پیوستی به باطل ها

جنت النعیم را شایسته می مدعیان می داند و «دیدار یار» را حاصل
سر نهان خود.

با مدعی بلوکه تو و جنت النعیم
دیدار یار، حاصل سر نهان ما

فردوس را سهم رقیب عشق ناشناس می داند

فردوس و هر چه هست در آن، قمت رقیب
رنج و غمی که می رسد از او، از آن ماست

گلزار بهشت را به شیخ محراب وامی گذارد و حاضر نیست
غمزه ی دوست را در مقابل آن از دست بدهد.

شیخ محراب! تو و وعده ی گلزار بهشت
غمزه ی دوست نشاید که من ارزان بدهم

و حتی آنان را که به بهشت جاودان و حور و قصور آن
رسیده اند، عشق ناشناس می نامد و سایه ی سرو روان معشوق را
خاص عاشقان.

موانع راه عشق ۳۴۵

با خلدیان بگو که ثما و قصور خویش

آرام ما به سایه‌ی سرو روان ماست

راه رسیدن به دارالعجب آن است که دارالسلام را واگذاری

دارالسلام، روی سلامت نشان نداد

بگذشت جان از آن و به دارالعجب رسید

زیرا عاشق، خم زلف یار را به صد روضه‌ی رضوان نمی‌دهد.

زاهد! از روضه‌ی رضوان و رخ حور کموی

خم زلفش نه به صد روضه‌ی رضوان بد هم

بخش ۱۸: اغیار

عاشق، در به روی اغیار و بیگانگان می‌بندد

بشست و بست در ز اغیار

کوئی بی یار عنر آمد

راز خود با ناکسان فاش نمی‌کند

بیدل کجا رود؟ به که گوید نیاز خویش؟

با ناکسان چگونه کند فاش، راز خویش؟

چندخدایی به کنار می‌نهد

هر پرستش که تو کردی شرک است

بی خدا! چندخدایی بس کن

شرک در جان تو منزل دارد
دعوی شرک زدایی بس کن

و هرچه «غیر دوست» رها می کند و می رود
ای قلندر نش ای باد به کف، خرقه به دوش
خرقه می شرک تھی کرده و بگذار برو

بخش ۱۹: هستی

هر که رنگ هستی گرفته است، راه به عشق ندارد.
نیستی را برگزین ای دوست اندر راه عشق
رنگ هستی هر که بر رخ دارد آدم زاده نیست

پای بند ملک هستی، شایسته دیدار معشوق نیست
گر اسیر روی او بی نیست شو پروانه شو
پای بند ملک هستی در خور پروانه نیست
می کاران را دل از عالم بریدن شیوه است
آن که رنگ و بوی دارد لایق میخانه نیست

عاشق، هستی را در نیستی می بیند

نیستم نیست که هستی همه در نیستی است
هیچم و هیچ، که در هیچ نظر فرمایی

موانع راه عشق ۳۴۷

خود را با هستی و هستی طلبان پشت به پشت می داند

با هستی و هستی طلبان پشت به پشتیم
با نیستی از روز ازل کام به کامیم

به همه‌ی هستی پشت پا زده

فارغ از خائنه و مدرسه و دیر شده

پشت پای زده بر هستی و فرزانه شویم

و خود را از هر چه بوی هستی بدهد دور می دارد.

این تارها را پاره کن وین دروها را چاره کن

آواره شو آواره کن از هر چه هستی زابود

هر معرفتی که بوی هستی ما را بدهد، دیو می داند

هم معرفتی که بوی هستی تو داد

دیوی است به ره، از آن حذر باید کرد

هستی خود به فراموشی می سپارد

تا هستی خویشتن فراموش نکند

خواهد که ز شرک عطر وحدت بوید

دهایش می کند

از هستی خویشتن رها باید شد

از دیو خودی خود جدا باید شد

۳۴۸ فقیه عاشق

از آن می‌گذرد

از هستی خویشتن گذر باید کرد
زین دیولعین، صرف نظر باید کرد
و جز هستی یار را لایق اطلاق «هستی» و «وجود» نمی‌داند.
جز فیض وجود او نباشد هرگز
جز عکس نمود او نباشد هرگز
مرک است اگر هستی دیگر بینی
بودی جز بود او نباشد هرگز

بخش ۲۰: خود و خودیت

الف: کوس «انا الحق»

اصلی‌ترین و بنیادی‌ترین حجاب و شاید تنها حجاب واقعی،
«خود» آدمی است، تا «خود» را می‌بینی و اثری بر وجود «خود»
قائلی و تا «کوس انا الحق» می‌زنی، در شناخت یار ناتوان و
دست از رسیدن به او و راز هویت او کوتاه است.

تا کوس «اَنَا الْحَقُّ» بزنی خود خواهی
در سر هویتش، توانا آگاهی

فقیه عاشق ما، فریاد «انا الحق» را خطای منصور می‌داند

فریاد «اَنَا الْحَقُّ» ره‌منصور بود
یا رب مددی که فکر راحی بکنیم

بر آن مهر «لاف» می‌زند

تا منصوری لاف «انا الحق» بزنی
نادیده جمال دوست غوغا فکری

و او را مدعی ای می‌خواند که هنوز از «انیت و انانیت» جدا نشده است.

بر فراز دار فریاد «انا الحق» می‌زنی
مدعی حق طلب، «انیت و انا» چه شد

ب: نفس و جان

تا اسیر دیو نفسی، به قرب یار بار نخواهی یافت

هیحات، که تا اسیر دیو نفسی
از راه «دنی» «سوی» «مدلی» گذری

و تا از جان نگذشته‌ای بر در می‌کده راهی نخواهی داشت.

بر در می‌کده بگذشته ز جان آمده ام
پشت پایی زده بر هر دو جهان آمده ام

عاشق، باید نیست شود و در «نیست» نباید نشانه‌ای از «جان»
باقی مانده باشد.

جز حتی دوست در جهان نتوان یافت
در نیست نشانه‌ای ز جهان نتوان یافت

خود را نبیند

۳۵۰ فقیه عاشق

تا که از جسم و روان بر تو حجاب است حجاب
خود بینی به همه جسم و روان حاکم اوست

خرقه‌ی پوشیده‌ی تن را رها کند

این خرقه‌ی پوشیده رها کرده و رفتند

من شاد به این پوسته در خرقه خریدم

و در پی کوچ از خانه‌ی تن باشد.

کوچ کردند حریفان و رسیدند به مقصد

بی نصیبم من بچاره که در خانه خریدم

آن که در پی عاشقی است باید سر و پا بگذارد و بی سر و پا
راهی خانه‌ی یار شود

عاشقانند در آن خانه همه بی سرو پا

سروپایی اگر ت هست در آن پاگذار

زیرا با این تن خاکی، ملکوتی نتوان شد.

با این تن خاکی ملکوتی نشو

ای دوست! تراب رب الارباب کجا؟

ج: خویشتن

ریشه‌ای‌ترین حجاب، حجابِ «خویشتن» است

بردار حجاب تا مجالش بینی

تا طلعت ذات بی‌مثالش بینی

موانع راه عشق ۳۵۱

و در واقع میان تو و او جز «تو» کسی حائل نیست.

بگذر از خویش اگر عاشق دلباخته‌ای
که میان تو و او جز تو کسی حائل نیست

عشق، راهی غیر از «بیگانه شدن با خویشتن» نیست.

مست شو دیوانه شواز خویشتن بیکانه شو
آشنا با دوست راهش غیر این بیکانه نیست

باید هستی خود به فراموشی سپرد

تا هستی خویشتن فراموش نکند
خواهد که ز شرک عطسه وحدت بوید

از خویشتن دست برداشت

مرشد! از دعوت به سوی خویشتن بردار دست

«لا اله الا الله» را شنیدستم ولی «الا» چه شد

از خویشتن دم نزد

صوفی صافی اگر هستی بکن این خرقه را
دم زدن از خویشتن با بوق و با کرنا چه شد

از آن فارغ و رها شد

فرخ روزی که فارغ از خویش شوی
از هر دو جهان گذشته درویش شوی

از هستی خویشتن رها باید شد
از دیو خودی خود جدا باید شد

ای پیر خرابات دل آبادم کن
از بندگی خویشتن آزادم کن

و از جلد و لاک خویشتن بیرون آمد

خفاش! از جلد خویشتن بیرون آی
تا جلوه‌ی خورشید جلالش بینی

روزی اگر از حجاب آزاد شود
بیند که به لاک خویش واقف باشد

و از خویشتن گذشت.

از هستی خویشتن گذر باید کرد
زین دیو لعین، صرف نظر باید کرد

د: خود

هر که «خود» را «هست» بدانند پا در راه عشق نگذارده است.

سرنهادن بر در او پا به سرنهادن است
هر که خود را هست داند پا به سرنهادن نیست

موانع راه عشق ۳۵۳

«خودی»، دیوی است که راه عشق، از مسیر رهاشدن از آن می‌گذرد.

از هستی خویشتن رها باید شد

از دیو خودی خود جدا باید شد

هر که در «خودی خود» پنهان باشد، خورشید جهان از چشم او پنهان خواهد بود.

تا خوابی در خودی خود نهانی

خورشید جهان بود ز چشم تو نمان

برای دیدن رخ ماه یار، باید از «خود» رست

کفتم از خود برهسم تا رخ ماه تو بینم
چه کنم من که از این قید منیت نرهیم

تا جلوه‌ی حق تو را ز خود نرهاند

بایار ازل ندیم کی خواهی شد

از «خود» غافل شد

فرزانه شو ز فرزند خود غافل شو

از علم و هنر گریز کن، جاهل شو

پرده‌ی «خودی» را درید

تا چند در حجابید، ای صوفیان محجوب

ما پرده‌ی خودی را در نیستی دریدیم

۳۵۴ فقیه عاشق

از «خود» بیرون رفت.

برون رفتند از خود تا که دریابند دلبر را

تو در کنج قفس مسنگله عتقانی دانی

ه: خودبینی، خودخواهی، خودکامگی، خودپسندی

خودبینی و خودخواهی و خودکامگی، جان را زمین گیر می کند

خودبینی و خودخواهی و خودکامگی نفس

جان را چو «روان» کرده زمین گیر و در گریه

و با خودبینی کسی به عشق الهی و فنا نمی رسد

زین مدعیان که فاش «انا الحق» گویند

با خودبینی فنا ندیدم هرگز

فقیه عاشق ما، در مسلک عشق، خودبینی را معادل شرک

تا خودبینی تو شرکی بیش نهای

بی خود بشوی که لاف مطلق زنی

و توجه به خود و قبله گاه کردن خود را منجر به خودخواهی و

خودسری می داند.

خودخواهی است و خودسری و خودپنداری است

حاصل ز عمر آن که خودش قبله گاه شد

عبادت کاسبکارانه و برده وار را معادل خودپرستی

موانع راه عشق ۳۵۵

این عبادت ها که ما کردیم خوش کا بی است
دعوی اخلاص با این خود پرستی ها چه شد

و خودستایی را معادل یاوه سرایی می داند؛

بس کن این یاوه سرایی بس کن
تا به کی خویش ستایی؟ بس کن

و معتقد است «خودخواه» در سرّ هویت یار، ناآگاه و ناتوان
می ماند

تا کوس «انا الحق» بزنی خود خواهی
در سرّ هویتش، تو نا آگاهی

و: من و ما

در خلوت مستان نه «منی» هست و نه «مایی»

این ما و منی جمله ز عقل است و عقل است
در خلوت مستان نه منی هست و نه مایی

آن که راه عشق گزیده و به کوی یار خزیده باشد از «ما و من»
فارغ است.

فارغ از ما و من است آن که به کوی تو خزید
غافل از هر دو جهان کی به هوای من و ماست؟!

فارغ ز تویی و منی و ستر و علن
یاری طلبم روی به دیری بکنم

صحبت از «ما و من» را کارِ درویش از عشق بی خبر می داند

این همه ما و منی صوفی درویش نمود
جلوه ای تا من و ما را ز دلم بزدایی

و مایه ی کوری و کری.

این ما و تویی مایه ی کوری و کری است

این بت بشکن تا شودت دوست پدید

با چشم «من» جمال او را نمی توان دید

با چشم منی جمال او نتوان دید

با گوش تویی نغمه ی او کس نشنید

میان تو و او جز «تو» کسی حائل نیست

بگذر از خویش اگر عاشق و لباخت ای

که میان تو و او جز تو کسی حایل نیست

و تا اثری از جای پای «تو» در جهان باقی است، در خور عشق

و عاشقی نیستی.

تا در جهان بود اثر از جای پای تو

تا نغمه ای بود به فلک از ندای تو

موانع راه عشق ۳۵۷

تا هست رگلی از محسن دلپذیر تو
تا هست بویی از تو و از مدعی تو
هرگز نه آنچه در خور عشق است و عاشقی
تا یک نشانه ای نبود از فنی تو

ز: ادعا

عاشق، با مدعی در نبرد است

ما زاده می‌عشتم و فزاینده می‌دردم
با مدعی عاکفِ محبده به نبردیم

با او هم عهد نمی‌شود

با مدعیان در طلبش عهد بستیم
با بی‌خبران سازش بپیموده نکردیم

دعوی ادعاکنندگان را پوچ قلمداد می‌کند

گر نیست شوی کوس «اَنَا الْحَقُّ» نزن
با دعوی پوچ خود معشوق نزن

آنان را با جنت النعیم شان وامی‌گذارد

با مدعی بگو که تو و جنت نهی مفصل
دیدار یار، حاصل سز نغان ماست

و دعوی شان را ورد زبانی بیش نمی‌ماند.

هر که در جمیع کسان دعوی درویشی کرد
به حقیقت نه که با ورد زبان درویش است

مدعیان را راه برده به فنا نمی بیند

از صوفی ها، صفا ندیدم هرگز
زین طایفه من و ما ندیدم هرگز
زین مدعیان که فاش «انا الحق» گویند
با خود بیسی فنا ندیدم هرگز

و آنان را خالی از «انیت» و «انا» نمی داند.

بر فراز دار من ریاد «انا الحق» می زنی
مدعی حق طلبه «انیت و انا» چه شد

فصل ۵

لوازم رسیدن به عشق

مهم‌ترین و کلیدی‌ترین اسباب و لوازم و مقدمات رسیدن به عشق، کنارزدن موانع پرشماری است که در فصل نسبتاً طولانی پیشین، به تفصیل بیان کردیم.

در این فصل به آن دسته از لوازم می‌پردازیم که جنبه‌ی ایجابی دارند؛ خاها و علف‌های هرز را در فصل پیشین بیرون کشیدیم، در این فصل بذرهایی را نشان می‌کنیم که می‌توان با کاشتن آن در باغچه‌ی وجود، به شکفتن غنچه‌ی عشق امید بست.

در راه رسیدن به عشق باید اهل بود و قابل. باید احساس نیاز کرد و طالب عشق بود.

بیداری، آگاهی و یاری‌طلبیدن از آشنایان راه عشق، لازمه‌ی پیمودن این طریق است. بی‌یاد و ذکر دوست نزد محرمان و انتظار دیدار و وصال این راه پیموده نمی‌شود. طالب عشق، باید موانع را بشناسد و یک‌به‌یک پشت سر بگذارد، آستان عشق را خدمت کند و به هر دو عالم و هرچه در آن است بی‌توجه باشد؛ از پوسته‌ی خود و خودیت بیرون آید، از جان بگذرد و راه فنا و سفر به نیستی بگزیند و همه‌ی این راه پر فراز و نشیب را با شعف و شادی و رضایت باطنی

۳۶۰ فقیه عاشق

طی کند.

بخش ۱: اهلیت

از منظر فقیه عاشق ما، لیاقت، شایستگی و اهلیت، پیش‌نیاز اساسی گام‌گذارن در راه عشق است. او ناهالان را مرده می‌نامد و شایستگان طی مسیر عشق را زنده‌دل.

کراهل نه‌ای ز اهل حق خرده‌گیر
ای مرده! چو خود زنده‌دلان، مرده‌گیر

و کسی را موفق به دستیابی به خم طره‌ی زلف یار می‌داند که دلش لایق این لطف و توفیق باشد؛ همان که معشوق ازلی در شایستگی‌اش مهر تأیید می‌زند.

به خم طره‌ی زلفست نتوانم ره یافت
آن تواند که دلش آنخسته تو دانی باشد

بخش ۲: احساس نیاز، طلب و خواست از عمق وجود

آن که گام در راه عشق و عاشقی می‌گذارد، همه‌ی وجودش نیاز است؛ به هر کوی و دری سر می‌زند

طره‌ی کیسوی دلدار به هر کوی و دری است
پس به هر کوی و در از شوق سفر باید کرد

در میخانه‌ی عشق را برای شفا می‌کوبد

پیر ما گفت ز میخانه شفا باید جست
از شفا جتن هر خانه حذر باید کرد

لوازم رسیدن به عشق ۳۶۱

و در هر ذره‌ای از عالم وجود به دنبال خواسته‌ی خود است.

تا کند پرتو رویت به دو عالم غوغا
بر هر ذره به صدر راز و نیاز آمده‌ام

بخش ۳: انتظار

انتظار، به معنای چشم‌به‌راه‌بودن و آمادگی برای همراهی، از لوازم عشق است و کاروان عاشقان همگی در انتظار.

کاروان عشق رویش صف به صف در انتظارند
با که گویم آخر آن معشوق جان پرور نیامد

بخش ۴: یاد و ذکر دوست نزد محرمان و عشق‌شناسان

از آداب عشق و عاشقی، یاد دیدار معشوق است.

اهل دل را به نیایش اگر آدابی هست
یاد دیدار رخ و موی تو آداب من است
عاشق همچون مرغ حق تا سحر از عشق دم می‌زند
خوابم ره بود آن بت دلدار تا به صبح
چون مرغ حق ز عشق، نداتا سحر زدم
و در جمع محرمان، فریاد عشق بلند می‌کند.

منصور را گذار که فریاد او به دوست
در جمع گلرخان، به سردار می‌کشم

بخش ۵: رازداری نزد نامحرمان

فقیه عاشق ما، محرم اسرار است

عاشقان سرّ سویدای تو را فاش کنند
پیش من آمی که من محرم اسرار توام

ساقی از آن خم پنجهان که زیگانه نھان است
باده در ساغر ما ریز که ما محرم رازیم

راز عشق را به کس نمی گوید

راز عشق تو نگوید «خندے»

چه کنم من که ز کنش پیدا

و دیگر عاشقان را به دم فرو بستن می خواند.

پاره کن دفتر و بشکن قلم و دم در بند
که کسی نیست که سرکشته و حیرانش نیست

از منظر او، عاشق محرم راز است

راز گشای مگر در بر مست رخ یار

که در این مرحله، او محرم راز است هنوز

و حال دل خویش با هیچ کس بیان نمی کند.

با کس ننمایم بیان، حال دل خویش

ما خانبه دوشان همگی صاحب دریم

لوازم رسیدن به عشق ۳۶۳

بخش ۶: بیداری

همچنان که در اکثر قریب به اتفاق راه‌های سلوک، یقظه و بیداری از مراحل نخستین طی طریق است، در مسیر عشق نیز که به‌واقع همان عرفان ناب و خالص است، عاشق، خواب را به کناری می‌نهد.

گفتم اندر خواب بنیم چهره‌ی چون آفتابش
حسرت این خواب در دل ماند، چون خوابی ندارم

به توصیه‌ی فقیه عاشق ما، باید از فصل جوانی به هوش باشد و عمر گران‌بها در غفلت تلف نکند.

هان ای عزیز! فصل جوانی به هوش باش!
در پیری از توهج نیاید به غیر خواب

بخش ۷: آگاهی

بعد از بیداری، طالب عشق باید از معشوق و راه وصول به او آگاهی یابد؛ و اگر کسی ذاکر واقعی را که همان یار است بشناسد. به درویشی و عاشقی پذیرفته می‌شود

حلقه‌ی ذکر میارای که ذاکر یار است
آن که ذاکر بشناسد به عیان درویش است

بنابراین طالب عشق در گام نخست از مالک هستی می‌خواهد که پرده‌ی پندار از پیش چشمان او به کناری بزند تا او ببیند که همه عالم نور است.

یا رب این پرده‌ی پندار که در دیده‌ی مات
باز کن تا که ببینم همه عالم نور است

البته توصیه‌ی فقیه عاشق ما آن است که برای اینکه ببینی
«همه عالم طور است» فقط کافی است چشم دل باز کنی.

عیب از ماست اگر دوست ز ما متور است
دیده بکشی که بینی همه عالم طور است

بخش ۸: خدمت‌گزاری آستان عشق

فقیه عاشق ما، رهرو عشق را بنده‌ی عشق می‌خواند

بنده‌ی عشق می‌سازم آن دلدارم
که به یمن قدمش هستی من دود نمود

غلام حلقه به گوش درگاه

از در مدرسه و دیر و خرابات شدم
تا شوم بر در میعاد کُش حلقه به کُشش

و نیز غلام دیگر عاشقان رند

رو حلقه‌ی غلامی زندان به کُشش کن
فرمانروای عالم کون و فساد باش

خادم درگاه عشق

لوازم رسیدن به عشق ۳۶۵

تا شدم خادم درگاه بت باده فروش
به امیران دو عالم همه فرمان بدهم

خادم میکده

عاکف این کعبه وارسته ز مدح این و آن است
خادم این میکده دور از ثنای آن و این است

و خمار

دامن از آنچه که انباشته ام بر چیدم
تا که نخلت زده در خدمت خار شدم

و پیر مغان.

خادم پیر مغان باش که در مذهب عشق
جز بت جام به کف حکمروایی نبود

عاشق، باید بار گران عشق را نه با دست که با سر و با کمال
رضایت بردارد.

ساقی بریز باده به جامم که هجبر یار
باری است بس کران به سر بار می کشم

در پیچ و تاب کیوی ساقی ترانه ساز
با جان و دل لوای کش این نهاد باش

بخش ۹: ثبات، استمرار و تداوم

عاشق باید در تداوم طلب عشق و خدمت‌گزاری معشوق همچون
فرهاد بر سنگ تیشه بکشد و همانند مجنون پایداری ورزد

کر تیشه ات نباشد تا کوه بر کنی
فرهاد باش در غم دلدار و شاد باش

تا نکشتی کوه کن شیرینی هجران ندانی
ناز پرورده ره آورد دل پر خون نداند

در غمت ای گل و حتی من ای خسرو من
جور محسنون بهرم، تیشه‌ی فرهاد کشم

از میکده بیرون نرود

صوفی صافی از این میکده بیرون نرود
که بجز کلبه‌ی عشاق، صفایی نبود

سر کوی یار را ترک نکند

نرود از سر کوی تو چو «هندی» هرگز
آن مسافر که در این وادی جان منزل کرد

و هرگز از او دور نشود

لوازم رسیدن به عشق ۳۶۷

با تو هستم ز تو هرگز نشدم دور، ولی
چه توان کرد که بانگ جبری نیست مرا

تا سرحدّ توان در خاکساری معشوق بکوشد

عشق بخار، سرّ سویدای جان ماست
ما خاکسار کوی تو تا در توان ماست

تا جان در بدن دارد دست از دامن دوست بر ندارد
دست از دامنتم ای دوست نخواهم برداشت
تا من دلشده را یک رقیق و یک نفس است
و اگر صدها بار از آستان یار طرد شود رو برنتابد.

می نیارم ز آستان روی خود برداشتن
گر دو صد بارم ز کوی خویشتن سازی تو طرد

عاشق، باید بر درگاه راهنمای راه عشق، معتکف شود
معتکف کشتم از این پس به در پیرمغان
که به یک جرعه می از هر دو جهان سیرم کرد

عاکف این کعبه وارسته ز مدح این و آن است
خادم این میکده دور از ثنای آن و این است

و نیک بداند که دریافت موهبت و لطف دوست، در گرو

پایداری در سلوک و پیمودن طریق عشق است
ناخوانده «الف»، به «یا» نخواهی ره یافت
ناکرده سلوک موهبت یعنی چه؟
حتی اگر پیدا کردن این راه سال‌ها به طول بیانجامد.
سأباید که راه عشق را پس بدانی
این ره زندان میخانه است راه سادو نیست

عاشق، اهل وفاست و ثبات و پایداری

گر کنی یا بنوازی ای دوست
عاشتم، یار وفادار توام

هرچنا از تو بمن رفت به منت بخرم
به خدا یار توام، یار وفادار توام

از صفا راه بیایم به سوی دار فنا
در وفا یار مسلم شوم امان شدم

ز جام عشق چشیدم شراب صدق و صفا
به خم میسکده با جان و دل، وفا دارم

لوازم رسیدن به عشق ۳۶۹

و اگر می‌خواهد همچون «کلیم» به درجات عالی وصل برسد و
با معشوق هم‌کلام شود، باید طی طریق عبودیت و عشق و
پایداری را همچون «موسی» از سر بگذراند.

موسی ننده کلیم کی خواهی شد
در طور رهش مقیم کی خواهی شد

بخش ۱۰: یاری طلبیدن از راهنما

راه عشق طریقی بس خطرناک است و عاشق بدون راهنما سر
از لاهوت درخواهد آورد.

فاطمی که طریق ملکوتی سپرد
خواهد ز مقام جبروتی گذرد
نابینایی است کوز چاه ناسوت
بی راهنما به سوی لاهوت رود

عاشق در ظلمت راه به دنبال راهنماست

بردار حجاب از رخ ای دلبر حسن
در ظلمت شب راهنمایی خواهم

از پیر مغان مشورت می‌گیرد

بهار آمده دستار زحد پاره کنید
به پیش پیر معنان رفته استشاره کنید

و لنگ‌لنگان به دنبال همسفری همراه

۳۷۰ فقیه عاشق

سفر از هیچ به سوی همه چیزم در پیش
لنگ لنگان روم و همسفری می جویم
و یاری خوش ضمیر می گردد.

طور است هوس در این ره دور و دراز
یاری کن و یار خوش ضمیری برسان
شاگرد پیر میکده می شود

شاگرد پیر میکده شود در قون عشق
کردن فراز بر همه خلق، اوستاد باش
و از دم پیر و رند می آلوده کمک می گیرد

نشود بر سر کوی تو بیایم راهی
از دم پیر در این راه مددکار شدم

واعظ شمس که از پند خود آزارم داد
از دم رند می آلوده مددکار شدم

از خضر دستگیری می طلبید
دستگیری کنم ای خضر! که در این ظلمات
پی سرچشمه ی آب حیوان آمده ام
فریاد «یارب مدد» او به آسمان بلند می شود

لوازم رسیدن به عشق ۳۷۱

منبر یاد «انا الحق» ره منصور بود
یا رب مددی که فکر را حی بکنیم

از دلدار ره میخانه می جوید

با که گویم غنم دیوانگی خود جز یار؟
از که جویم ره میخانه به غیر از دلدار؟

و اگر دستش به دامن معشوق نرسد به آنچه او را به یاد یار
بیاندازد دست نیاز دراز می کند، حتی اگر بید عاشق مجنون باشد.

کنون که دست به دامن سرو می نرسد
به بید عاشق مجنون نیاز باید کرد

و خواه سروقدهی سرفراز

کنون که دست به دامن بوستان نرسد
نظر به سروقدهی سرفراز باید کرد

بخش ۱۱: پشت سر گذاردن موانع

عاشق، برای رسیدن به مقام عشق و سرمنزل مقصود باید
هرچه بت است از کعبه‌ی دل برکند

خو اتم برکنم از کعبه‌ی دل، هرچه بت است
تا بر دوست مکرّم شوم انا شدم

موسای حق را در پی فرعون باطل روانه کند

۳۷۲ فقیه عاشق

«طورینا» را بگو: ایام «صنق» آخر رسید
موسی حق در پی فرعون باطل آمده

قفس بشکند

ز جا بر خیز و بشکن این قفس، بکشی غل‌ها را
تو منظر نگاه آدم را و رای «لا» نمی‌دانی

قفل‌ها باز کند

این قفل‌ها را باز کن از این قفس پرواز کن
انجام را آغاز کن کآنخج زیار آوا بود

قیدها ببُرد

از همه قید بریده ز همه دانه رها
تا مگر بسته‌ی دام بت‌یکدانه شویم

آن که بشکست همه قید، ظلوم است و جھول
و آن که از خویش و همه کون و مکان غافل بود

تارها پاره کند

این تارها را پاره کن وین درد‌ها را چاره کن
آواره شو آواره کن از هر چه هستی‌زا بود

لوازم رسیدن به عشق ۳۷۳

و حتی پرده‌های نور مابین خود و معشوق بدرد، تا رخ ماه
معشوق در دلش جلوه کند.

پاره کن پرده‌ی انوار میان من و خود
تا کند جلوه رخ ماه تو اندر دل من

بخش ۱۲: بی توجهی به دو عالم و هرچه در آن است
عاشق، باید درویش باشد

درویش صفت اگر نباشی
از دوری دلبرت بگری

درویش که درویش صفت نیست، کشاید
بر خلق خدا دیده‌ی تحسیر و دگر هیچ

اهل صفا

از صفا راه یابم به سوی دار فنا
در وفا یار مسلم شوم انا نشدم

لبریز کن از آن می صافی، سبوی من
دل از صفا به سوی بت ترک تا ز کن

کر صوفی صافی نشدم در ره عشق
از همت پیر ره، صفایی خواهم

صوفی که صفایش نباشد، تخذیر
جز بر در مرد زر و شمیر و دگر هیچ

دل از عالم بریده

می کساران را دل از عالم بریدن شیوه است
آن که رنگ و بوی دارد لایق میخانه نیست

روی نیاز از هر دو جهان برگرفته

از هر دو جهان برکنم روی نیاز
گر گوشه ی چشمت به نیازم باشد

بی نیاز شده

نیم قدس به عشاق باغ مرده دهد
که دل ز هر دو جهان بی نیاز باید کرد

و دل از آن دو برکنده

آن که دل بکسلد از هر دو جهان درویش است
آن که بگذشت ز پیدای و نماند درویش است

و از آفاق و انفس گذشته

لوازم رسیدن به عشق ۳۷۵

باید از آفاق و انفس بگذری تا جان شوی
و آنکه از جان بگذری تا در خور جانان شوی

عاشق، از همه‌ی خلق گسسته است

بکزیده خرابات و گسته زهمه خلق
دل بسته به پیشامد تقدیر و دگر هیچ

چشم و گوش بر ایشان بسته

حالی به کنج میکده باد لبری لطیف
بنشینم و بینم از این خلق چشم و گوش

به دنبال هیچ رنگ و بویی نیست

خسرو از شیرینی شیرین نیابد رنگ و بویی
تا چو فرهاد از دروش رنگ و بویرون نداند

و از این و از آن دوری می‌کند.

خرقه و خاتمه از مذهب زندان دور است

آن که دوری کند از این و از آن درویش است

عاشق، کاسب نیست، به امید ثواب کار نمی‌کند و بر دفتر

اعمال نیک خود نیز قلم سرخ می‌کشد

قلم سرخ کشم بر ورق دفتر خویش
حان که در عشق من حسن تو گفتاری نیست

۳۷۶ فقیه عاشق

از دارالسلام نیز می‌گذرد

دارالسلام، روی سلامت نشان نداد
بگذشت جان از آن و به دارالعباس رسید
هرچه را جز اوست واگذارده و فقط او را برمی‌گزیند.
بگذار هر آنچه هست و او را بگزین
نیکوتر از این دو حرف پندی بود

فقیه عاشق ما، از این مقام ما به «وارستگی در مقابل
وابستگی» تعبیر کرده است

وارستان به دوست پناهنده گشته‌اند
وابسته‌ای چون به جبهان بی‌پناه شد

وارسته از مدح این و آن

عالم این کعبه وارسته ز مدح این و آن است
خادم این میکرده دور از شای آن و این است

ریختن بال و پر خود

اندر این دیرکهن ریخته شد بال و پر

بهر منزله خود بال و پری می‌جویم

بی‌نام و نشان شدن

عاشقان روی جانان جمله بی‌نام و نشانند
نماداران را هوای او دمی بر سر نیامد

لوازم رسیدن به عشق ۳۷۷

ندیدن سر و جان خویش

نیت درویش که دارد کله درویش
آن که نادیده کلاه و سرو جان، درویش است
و فروختن مقام به پیشیزی ناچیز.

مستان مقام را به پیشیزی نمی خرند
کو خسرو زمانه و یاقیباد باش
بخش ۱۳: از جان گذشتن

عاشق، جان به کف است

بشوم گر با من بیدل تو را باشد ستیز
جان به کف بگرفته بشتابم به میدان نبرد
نه یک جان، بلکه صد هزار جان

تا روی دوست دید دل جان کداز من
یک جان نداد در ره او صد هزار داد

در هوای دیدن یار

جان در هوای دیدن دلدار داده ام
باید چه عذر خواست متاع دگر نبود

و یاد رویش می دهد.

سر نخم بر خاک کویش، جان دهم در یاد رویش
سر چه باشد، جان چه باشد، چیز نایابی ندارم

۳۷۸ فقیه عاشق

از هستی دل می کند

ساغری از دست ساقی گیر و دل بر کن ز هستی
بر شود از قید هستی آن که فکر جان نبودی

سر خود را در وصال رخ یار به باد می دهد.

آن سر که در وصال رخ او به باد رفت
گر مانده بود در نظر یار، سر نبود

دل خود را ویران

عشق اندر دل ویرانی ما منزل کرد
آشنا آمد و بیگانه مرا زین دل کرد

و سر و جان در خاک قدم یار نثار می کند.

در ره جستن آتنگده سر باید باخت
به جفاکاری او سینه سپر باید کرد

آید آن روز که در باز کنی پرده گشایی
تا به خاک قدمت جان سرخوش بازیم

بخش ۱۴: بیرون آمدن از پوسته‌ی خود و خودیت

عاشقان، محمل بسته‌اند

لوازم رسیدن به عشق ۳۷۹

گروه عاشقان بستند محل ها و وارستند

تودانی حال با و ماندگان در این میان چوین

بار برداشته و عازم ترک این دیارند

رهروان بستند بار و بر شدند از این دیار

باز مانده در حسم این کوچه دل پر خون شود

رخت از وطن توجه به خود بسته‌اند

از وطن رخت بستم که تو را باز بی‌ایم

هر چه حیرت زده گشتم به نوایی نرسیدم

از این منزل بیگانه سفر کرده

کر طالب دیدار رخ محبوبی

از منزل بیگانه سفر باید کرد

و با کوچ کردن از این قفس که به واقع «هیچ» است به سوی
«همه چیز» روانه شده‌اند.

کوچ کردند حریفان و رسیدند به مقصد

بی نصیبم من بچاره که در خانه خزیدم

تا که از هیچ کنم کوچ به سوی همه چیز

بوالحوس در طمع کنج نهمان آمده ام

۳۸۰ فقیه عاشق

تو نیز اگر دل بسته و عاشقی، برای ورود یار جای خالی کن
اگر دل بسته ای بر عشق جانان، جای خالی کن
که این میخانه هرگز نیست جز مأوا می بیدل ها
و از خود بیرون شو.

گر شادی و غم می طلبی بیرون شو
اینجا نتوان یافت نه شادی نه غمی

بر در میخانه پر بزن

پروانه وار بر در میخانه پر زدم
در بسته بود با دل دیوانه در زدم

و از این قفس پرواز کن.

این قفل ها را باز کن از این قفس پرواز کن
انجام را آغاز کن کاخنج زیار آوا بود

بخش ۱۵: فنا

داستان عشق را کسی می شناسد و طریق آن را کسی می تواند
بپیماید که از خود یکسره فانی باشد.

داستان غم من راز نمانی باشد
آن شناسد که ز خود یکسره فانی باشد

لوازم رسیدن به عشق ۳۸۱

پیوسته خطاب «لن تَرانی» شو
فانی شوتا خود از تو منفک نکند

با سرپنجه‌ی پیر میخانه نیست، شده باشد

پیر میخانه بنام که به سرپنجه‌ی خویش
فانی ام کرده عدم کرده و تحسیرم کرد

از خضر دستگیری طلبد

دستگیری کنم ای خضر! که در این ظلمات
پی سرچشمه‌ی آب حیوان آمده ام

فریاد «یا رب مدد» او به آسمان بلند شود

بر در میکرده بگذشته ز جان آمده ام
پشت پایی زده بر هر دو جهان آمده ام

و بر آینه‌ی وجود خود سنگ زده و آن را شکسته باشد.

جان که آینه‌ی هستی است در اقلیم وجود
بر زده سنگ به آینه‌ی جان آمده ام

عاشق از خویش گذر کرده

فقر، فخر است اگر فارغ از عالم باشد
آن که از خویش گذر کرد، چه اش غم باشد؟

از هستی خویشتن گذر باید کرد
زین دیو لعین، صرف نظر باید کرد

همچون خلیل

آتش را که ز عشق به دل و جانم زد
جانم از خویش گذر کرد و خلیل آسا شد

دل از خویش فرو بسته

از آن دمی که دل از خویشتن فرو بستم
طریق عشق، به تخته ام روانه نمود

از خود بیرون آمده

از خویش برون شوامی فرو رفته به خود

من، عاشق از خویش رحایی خواهم

و در وادی جان منزل نگزیده است.

نرود از سر کوی تو چو «هندی» هرگز
آن مسافر که در این وادی جان منزل کرد

از خویشتن هجرت کرده

هجرت از خویش کنم خانه به محبوب دهم
تا به اسماء معلم شوم انا شدم

و از دیو خودی جدا شده است.

لوازم رسیدن به عشق ۳۸۳

از هستی خویشتن رها باید شد

از دیو خودی خود جدا باید شد

خرقه‌ی پوشیده‌ی جان رها کرده

این خرقه‌ی پوشیده رها کرده و رفتند

من شاد به این پوسته در خرقه خزیدم

و خود را از قید منیت خلاص کرده است.

از وطن رخت بستم که تو را باز یابم

هر چه حیرت زده گشتم به نوایی نرسیدم

گفتم از خود برهسم تا رخ ماه تو بینم

چه کنم من که از این قید منیت نرهیدم

عاشق، باید از خویشتن خویش غافل شود

خادم در که پیرم که زد بجویی خود

غافل از خویش نمود و زبر و زیرم کرد

بیگانه با خود

مست شود دیوانه شوا از خویشتن بیگانه شو

آشنا با دوست راحش غیر این بیگانه نیست

و از خود رسته

تا جلوه‌ی حق تو را ز خود نرحاند

بایار ازل ندیم کی خواهی شد

کوه خود و خودی را منهدم کند.

تا جلوه‌ی او جبال را دک نکند

تا صّغق تو را ز خویش مندک نکند

گر نیست شوی کوس «اَنَا اَحَقُّ» زنی

با دعوی پوچ خود معشوق زنی

بخش ۱۶: سفر به نیستی

راه عشق در نیستی حاصل می‌شود

این ره عشق است و اندر نیستی حاصل شود

بایدت از شوق، پروانه شوی، بریان شوی

و آن که می‌خواهد قدم در راه عشق بگذارد باید نیستی را
برگزیند.

نیتی را برگزین ای دوست اندر راه عشق

رنگ هستی هر که بر رخ دارد آدم زاده نیست

از اقامتگاه هستی بیرون آید و رخت سفر به نیستی ببندد.

لوازم رسیدن به عشق ۳۸۵

از اقامتگاه هستی به سفر خواهم رفت
به سوی نیتی ام رخت کشان خواهی دید

اگر می‌خواهی عاشق شوی، «نیست» شو، پروانه شو.

کراسیر روی او بی نیست شو پروانه شو
پای بند ملک هستی در خور پروانه نیست

و اگر می‌خواهی به بقای مطلق برسی «هیچ» شو، زیرا که فقط
«هیچ» است که نمی‌توان آن را نابود و حتی تهدید کرد.

در پریشانی ما هر چه شنیدی هیچ است
هیچ را کس نتوانست که نابود نمود

بخش ۱۷: رضایت، شغف و شادی

عاشق، آنچه را از دوست رسد با رضایت کامل می‌پذیرد و
حاضر نیست آن را با چیز دیگری مبادله کند. اگر عشق، بیماری
و عاشق بیمار است، او همین بیماری را می‌پسندد و رهایی از آن
را خوش ندارد.

عاشقم، عاشقم مریض تو ام
زین مرض من ثنائی خواهم

اگر عاشقی همراه درد است، عاشق همین درد را به جان
می‌خرد و دوا نمی‌خواهد

درد خواهم دوانمی خواهم

غصه خواهم نوانمی خواهم

و اگر طریق عشقبازی قرین پذیرفتن جفای یار است، عاشق
ترک جفا نمی خواهد.

من بخایت به جان خریدارم

از تو ترک جفانمی خواهم

در بوستان عشق، جای نارضایتی و غم و اندوه نیست

در بوستان عشق نشاید غمین نشست

باید که جان به دست تبی می کسار داد

عاشق، بر در میخانه شادمان است

جامی بنوش و بر در میخانه شاد باش

در یاد آن فرشته که تو فسیق داد باش

و با شعف و شادمانی کامل به درگاه پیر گام می گذارد.

سر حشم باز کن ای پیره که در که تو

با شعف رقص کنان، دست نشان آمده ام

فصل ۶

حاصل عشق

برای عشق نمی‌توان یک یا دو یا چند ثمره و نتیجه برشمرد. در زبان فقیه عشق آشنای ما، اگر به عشق رسی «هرچه خواهی» کمترین ثمره‌ی توست. آگاهی، بندگی، شادمانی و طرب و رضایت و خرسندی از ثمرات روشن‌تر عشقند. برطرف‌شدن مشکلات، نجات و شفا، بی‌نیازشدن از غیر و رسیدن به سربلندی و سرافرازی نیز از عشق می‌تراود. عاشق، تنها کسی است که از عمر خداداد بهره‌ی بایسته می‌برد و به فلاح می‌رسد، رویشی دوباره.

هر عاشقی به امید دیدار یار و وصال دلدار، پا در جاده‌ی عشق می‌گذارد و البته از منظر فقیه عشق آشنای ما، عاشق آن‌چنان در لقاء و وصال یار محو می‌شود که سر از مستی و جنون و بیهوشی در می‌آورد، جز یار نمی‌بیند، گام در وادی فنا می‌گذارد و به بقای بعد از فنا و حیات طیّبه‌ی ابدی دست می‌یابد.

بخش ۱: هرچه خواهی

از منظر فقیه عشق ما، هرچه هست از آن روی باصفا و هرچه خواهی درون جامه‌ی آن دلفریب است

غلام همت جام شراب ساقی باش
که هر چه هست از آن روی با صفا دارم

از «فتوحات» نشد فتنی و از «مصباح» نوری
هر چه خواهم در درون جامه‌ی آن دلفریب است

بخش ۲: آگاهی

عشق، قبله‌نماست و جهت صحیح حرکت را به عاشق می‌نماید.

بر کن این خرده‌ی آلوده و این بت بنگن
به در عشق فرو دهم که آن قبله‌نماست

عاشق، با دست بت می‌کده بیدار می‌شود

بگذارید که از بتکده یادی بکنم
من که با دست بت می‌کده بیدار شدم

و با راهنمایی ساقی به آگاهی می‌رسد.

سر خم باد سلامت که به من راه نمود
ساقی باده به کف جان من آگاه نمود

بعد از آزاد شدن از حجاب‌ها بر خود آگاهی‌اش افزوده شده

آن کس که به زعم خویش عارف باشد
غواص به دریای معارف باشد
روزی اگر از حجاب آزاد شود
بیند که به لاک خویش واقف باشد

در معرض هوشیاری و دریافت الهامات غیبی

سرو پاکوش شوم پای به سر هوش شوم
کز دم گرم تو ملهم شوم انا شدم

و داناشدن به علم اسماء قرار می گیرد.

هجرت از خویش کنم خانه به محبوب هم
تا به اسماء معلم شوم انا شدم

همه‌ی اسرار نهان در اختیار دوست است

جمله اسرار نهان است درون لب دوست
لب گشا، پرده برانداز این مشکل ما

با گل بگو که چهره کشاید به بوستان
تا طیر قدس، راز نهان را بیان کند

حتی راز دل عاشق.

آن یار گل عذار قدم زد به محضلم
تا کشف راز از دل این پار سا کند

اگر در طلب آنی که از سرالاسرار آگاه شوی

پاره کن سجده و بشکن در این دیر خراب
گر که خواهی شوی آگاه ز سرالاسرار

۳۹۰ فقیه عاشق

باید به عشق رو کنی که همه‌ی اسرار جهان بر تو افشا شود

لب‌کشوی و زمی‌گفتی و میخواره شد

پیش‌ساقی همه اسرار جهان افشا شد

و یار، تو را از تقدیر آگاه

دل درویش به دست آر که از سزا است

پرده برداشته آگاه ز تقدیرم کرد

و بر همه خلق استاد کند.

شاگرد پیر میکده شود در فنون عشق

کردن فراز بر همه خلق، استاد باش

بخش ۳: بندگی

عاشق، حلقه به گوش در میخانه‌ی عشق می‌شود.

عشق از مدرسه و حلقه‌ی صوفی راندم

بنده‌ی حلقه به گوش در حصارم کرد

معشوق، زمام او را به دست می‌گیرد

از آن می‌ده که جانم را ز قید خود رها سازد

به خود گیرد زمام را فرو ریزد مستم را

و تسخیرش می‌کند.

حاصل عشق ۳۹۱

پیر میخانه بازم که به سر پنجه‌ی خویش
فانی ام کرده عدم کرده و تحنیرم کرد

بخش ۴: صفا و نور

آن که جام می عشق بگیرد، صفا و یک‌رنگی نصیب می‌برد

صوفی و عارف ازین بادیه دور افتادند
جام می‌گیر ز مطرب، که روی سوی صفا

شب ظلمانی‌اش چون روز روشن می‌شود

شب که ظلمتش از دود آه من بدیش
چو روز روشن از نور روی ماه توشد

هر جا که می‌روی ز رخ یار روشن است
خفاش وار راه نبردیم سوی دوست

محفلش نورافشان می‌شود

محفل از نور رخ او نورافشان می‌شود
هر چه غیر از ذکر یار از یاد زندان می‌رود

خلوتگاهش فروغ می‌گیرد

ای روی تو نور بخش خلوتگاهم
یاد تو فروغ دل ناگاهم

۳۹۲ فقیه عاشق

و نزد یار روسفید می‌شود.

دلدادگان که روی سفیدند پیش یار

رنج مرانیده که رویم سیاه شد

بخش ۵: رضایت و شادمانی و طرب

عشق، غبار چندوچونی را می‌زداید.

تا دوست بود تو را کزندی نبود

تا اوست غبار چون و چندی نبود

شادی و اندوه، هر دو مراد دل می‌شود

کاش روزی به سرکوی توام منزل بود

که در آن شادی و اندوه مراد دل بود

حسرت از دل می‌برد

ألایا ایحا الساتی برون بر حسرت دل‌ها

که جامت حل نماید یکسره اسرار مشکل‌ها

و غم دل چاره می‌کند.

غمی که در دلم از عشق کل عذاران است

دوا به جام می‌چاره ساز باید کرد

آن را از دل، بیرون کرده

حاصل عشق ۳۹۳

یاد روی تو عشم هر دو جهان از دل برد
صبح امید همه ظلمت شب باطل کرد

و تو را از آن می رهاند.

فرخ آن روز که از این قفس آزاد شوم
از غم دوری دلدار رهم، شاد شوم

معشوق را در نظرت زیبا می نمایاند

محب من عشق ندانی تو ز لحن داند
که برش یوسف محبوب چنان زیبا شد

و شادی به همراه می آورد

جامی بنوش و بر در میخانه شاد باش
در یاد آن فرشته که توفیق داد باش

از هوش گیرانم و از مستی مست
تا شاد ز داده می تو خواهم گشتن

شادی روز افزونی که هر شادی دیگر در مقابل آن جز رنج

محسوب نشود.

شادی به جز از دیدن او رنج بود
شادی بزدای از دلم شادم کن

عشق، مایه‌ی عشرت عاشق است

هر کی از کنش پوزش و بخشش طلبد
دوست در طاعت من غاف و توأب من است

و او را طرب‌انگیز و طرب‌خیز و طرب‌زاد می‌کند

یاد روزی که به حسوتمک عاشق روم
طرب‌انگیز و طرب‌خیز و طرب‌زاد شوم

و تا ابد بیمار و رنجور نمی‌شود.

چشم بیمار تو هر کس را به بیماری کشاند
تا ابد این عاشق بیمار، بیماری ندارد

عشق روی او، همه شادی و سرور است

در عشق روی او ست همه شادی و سرور
در هجر وصل او ست همه زاری و نزار

و عاشق، مسرور از مدح و ثنایی که از معشوق می‌کند

لب فرو بست هر آن کس رخ چون ماهش دید
آن که مدحت کند از گفته‌ی خود مسرور است

از عاقبت کار خوشدل می‌شود.

خوشدل از عاقبت کار شوای «هندی» از آنک
بر در پیر ره از بخت جوان آمده‌ام

حاصل عشق ۳۹۵

حدیث عشق، با خود بهار به همراه می آورد

حدیث عشق تو باد بهار باز آورد

صبا ز طرف حسن بوی دلنواز آورد

ریزه خواران در میکده را شاداب می کند

ریزه خواران در میکده شاداب شدند

جلوه گاهی است ز زندان به در خاتم عشق

رخسارشان را سرخ گون

می زده است از رخ سرش پرسید

مستی از چشمش پیداست

زردی را روانه کرده

زردی از روی چمن بار فرا بست و بر

گلبن از پرتو خورشید به بار آمد باز

بخش ۶: ناملایمات

اشاره شد که غم و شادی، درد و درمان و ملایم و ناملایم اگر
از طرف معشوق برسد، برای عاشق علی السویه و یکسان است.
مهم آن است که از طرف دوست برسد

کاش روزی به سرکوی توام منزل بود

که در آن شادی و اندوه مراد دل بود

در بخش پیشین ذکر شد که ملایمات و خوشی و شادمانی از

۳۹۶ فقیه عاشق

ثمرات و نتایج عشق است ولی از آنجا که خوشی و ناخوشی
برای عاشق یکسان است، معشوق ازلی گاه ثمر عشق او را با
ناملایم می‌دهد.

عشق افزون‌کننده‌ی درد است

آن که دامن می‌زند بر آتش جانم، حبیب است
آن که روز افزون نماید درد من، آن خود طیب است

رنج و غم به بار می‌آورد

فردوس و هر چه هست در آن، قیمت رقیب
رنج و غمی که می‌رسد از او، از آن ماست

و غم دل می‌افزاید.

آتش عشق یا فزا، عنم دل افزون کن
این دل غمزه نتوان که عنم افزا شود

آرام و قرار از عاشق می‌گیرد

امشب از حسرت رویت دگر آرامم نیست
دلم آرام نگیرم که دلارامم نیست

خطر بر سر راه عاشق می‌آفریند

گر دل از نشئه‌ی می دعوی سرداری داشت
به خود آید که احساس خطر باید کرد

او را زیر و زبر

حاصل عشق ۳۹۷

خادم در که پیسم که زد بجویی خود
غافل از خویش نمود و زبر و زیرم کرد

و قامتش را خم می کند

آرزوی خم کیوی تو خشم کرد قدم
باز انگشت نامی سربازار شدم

و او را در شمع عشق می سوزاند.

افزانی جهمان دل دیوانه من است
در شمع عشق سوخته پروانه من است

بخش ۷: بی نیازی، سرافرازی

بی نیازی، در مستی عشق است.

بی نیازی است در این متی و بیهوشی عشق
درستی زدن از روی نیاز است هنوز

شانه‌ی عاشق، سجده‌گاه قدسیان است

تا شده زلف یار، سر شانه آشنا
مبجود قدسیان همگی شانه‌ی من است

و عاشقان صدر نشینان جهان قدس

عاشقان صدر نشینان جهمان قدسند
سرفراز آن که به درگاه جهمال تو گداست

۳۹۸ فقیه عاشق

و مقیم آنجا که مرغ باغ قدس را بدان راه نیست.

کر مرغ باغ قدس به وصلش رسیده بود

در جمع عاشقان توبی بال و پر نبود

آن که حلقه‌ی غلامی عاشقان به گوش کند، فرماندار عالم است

رو حلقه‌ی غلامی زندان به گوش کن

فرمانروای عالم کون و فساد باش

پرده داران حرم فرمانروایان طریقتند

بانی این بار که آواره از روی زمین است

و یک جرعه می عشق، عاشق را پادشاه زمانه می کند

سر و جانم به فدای صنم باده فروش

که به یک جرعه مرا خسرو جسم جاه نمود

یوسف از چاه بیرون آید تا شاهی نیایی

گرچه از این چاه بیرون آمدن آسان نبود

و جهانگیر عالم

آب کوثر نخورم منت رضوان نبرم

پرتو روی تو ای دوست جفا نکیرم کرد

حاصل عشق ۳۹۹

نگاهی از جانب حضرت دوست، پرچم معشوق بر سر آفاق
می برد

بنما نظری به دژه ای بی مقدار

تا بر سر آفاق رود پرچم من

سبب آبرو می شود

ساقی بریز باده ی گلگون به جام من
این حشم پر ز می، سبب آبروی مات

و او را شهره ی شهر می کند.

به کمند سر زلف تو گرفتار شدم
شهره ی شهر به هر کوچه و بازار شدم

بخش ۸: برطرف شدن بدی ها

تا عشق هست گزندی متوجه عاشق نخواهد بود.

تا دوست بود تو را گزندی نبود

تا اوست غبار چون و چندی نبود

عشق، سرکشی و پستی جان عاشق را به باد می دهد

افروخت آتشی به روانم ز غمزه اش

بر باد داد سرکشی و پستی مرا

عقده ها را از جان عاشق برمی دارد

خُم می زنده اگر ساغری از دست بُرت
سر خُم باز کن و عقده ز جِ بانم بردار

با وصال ز دلم عتده گشا
جلوه ای کن که گرفتار توام

هسته ی نیرنگ از هستی عاشق بیرون می کند
از آن می ریزد جامم که جانم را فنا سازد
برون سازد ز هستی هسته ی نیرنگ و دایم را

هوای نام و مقام فرومی ریزد

اَلَا یا ایها السّاقی ز می پُر ساز جامم را
که از جانم فرو ریزد هوای تنگ و نامم را
و عاشق را از درد جاه و نشیب و فراز زندگی می رهاند.

داودوار نغمه زنان ساعنبری یار
غافل ز درد جاه و نشیب و فراز کن

مستی عشق، عاشق را از دست عقل و زهد ریایی می رهاند

مرا که مستی عشقت ز عقل و زهد رهاند
چهره به مدرسه یا مسجد ریا دارم

حاصل عشق ۴۰۱

او را از درس و بحث و زهد و ریا بی‌نیاز می‌کند

ساقی به روی من در میخانه باز کن
از درس و بحث و زهد و ریا بی‌نیاز کن

عشق از مدرسه و حلقه‌ی صوفی راندم
بسته‌ی حلقه به گوش در خمارم کرد

و افکار خام را از جان عاشق بیرون می‌کند.

روم در جرگه‌ی پیران از خود بی‌خبر شاید
برون سازند از جانم به می‌انگار خامم را

بخش ۹: حل مشکلات

عشق، چاره‌ساز است

طرب‌کنان گل از اسرار بوستان می‌گفت
فروده جان خبر از عشق چاره‌ساز آورد

بیچاره‌گشته‌ام ز غم حجب روی دوست
دعوت مرا به جام می‌چاره‌ساز کن

دلبر، عیسی دم و مشکل گشاست

دلبر مشکل کثا از بام چرخ چارمین
بادم میی برای حل مشکل آمده

یادش، فریادرس مشکلات

ای دوست مرا خدمت پیری برسان
فریاد رسا! به دستگیری برسان

و نگاهش، حلال مشکل بیماران است.

بر بستر مرگ ما طبیب بازیا

ای دید تو حل مشکل بیماران

جام می عشق، مشکلات را یکسره حل می کند

الایا ایحا الساتی برون بر حسرت دلها
که جامت حل نماید یکسره اسرار مشکلها

مشکلاتی که جز رخ یار دیگری قادر به حل آن نیست.

عاشق روی توام دست بدار از دل من
به خدا، جز رخ تو حل نکند مشکل من

عشق، حاجت دل های غمگین برآورده می کند

حنم زلفی بکشا، ای صنم باده فروش
حاجت این دل غمگین به سر زلف برآر

و آنچه را کسی چاره ساز نیست، چاره.

حاصل عشق ۴۰۳

بچاره‌ام ز درد و کسی چاره ساز نیست
لطفی نهای بانظر چاره ساز خویش

بخش ۱۰: نجات و شفا

شفا را از میخانه باید جست.

پیر ما گفت ز میخانه شفا باید جست
از شفا جستن هر خانه حذر باید کرد

آرامش در سایه‌ی سرو روان معشوق است

با حسد یان بگو که ثا و قصور خویش
آرام ما به سایه‌ی سرو روان ماست

و باده‌ی ساقی.

ساقی به جام باده در آن غشوه و دلال
آرامشی به جان من بی‌قرار داد

یاد معشوق مرهم دل بیماران است

ای روی تو شمع محفل بیماران
وی یاد تو مرهم دل بیماران

پرتو حسنش دردها را درمان می‌کند

پرتو حسنت به جان افتاد و آن را نیست کرد
عشق آمد دردها را هر چه بد درمان نمود

بستم بر در میخانه فلک تا ساقی
ساغری آرد و دردم هم درمان سازد
و دل غمزده را بهبودی می دهد.

بلبل از جلوه‌ی گل نغمه‌ی داوود نمود
نغمه‌اش درد دل غمزده بهبود نمود

بخش ۱۱: نعمت جهان باقی

عشق، باران رحمت است

ای عشق بیار بر سرم رحمت خویش
ای عقل مرا رها کن از زحمت خویش

قطره‌ی وجود عاشق را دریا می کند

دزه‌ای نیست که از لطف تو خامون نبود
قطره‌ای نیست که از مهر تو دریا نشود

و نظر سلطان عشق را به سوی عاشق جلب می کند.

گر سوز عشق در دل ما رخنه گر نبود
سلطان عشق را به سوی ما نظر نبود

کون و مکان حاصل عشق است

حاصل عشق ۴۰۵

حاصل کون و مکان، جمله ز عکس رخ تو ست
پس همین بس که همه کون و مکان حاصل ما

و عاشق از هر دو جهان روی گردان

یک امشب که در آغوش ماه تابانم
ز هر چه در دو جهان است روی گردانم
بر فراز فلک اوج می گیرد
مرغ افسرده که در کنج قفس محبوس است
بر فراز فلک از شوق پران خواهی دید

حتی با ملک و فرشته کاری ندارد

با عشق زخت خلیل را ناری نیست
جویای تو با فرشته اش کاری نیست

زیرا با پیداشدن عشق، آدمی فراتر از ملک و ملک پرواز می کند.

خواست از فردوس بیرونم کند خوارم کند
عشق پیداکشت و از ملک و ملک پران نمود

بخش ۱۲: بهره بردن از حاصل عمر

بهره مندی واقعی از عمر، ثمره‌ی عشق و نشستن در کنار یار است.

بهار آمد جوانی را پس از پیری ز سرگیرم
کنار یار بنشینم ز عمر خود ثمرگیرم

مسند و خرقة و سجاده شمر بخش نشد
از گلستان رخ او ثمری می جویم

ثمر دادن عبادات

افطار به می کرد برم پیر خرابات
گفتم که تو را روزه به برک و ثمر افتاد
و بارور شدن طاعات نیز هم.

با باده وضو گیر که در مذہب زندان
در حضرت حق این علت بارور افتاد

بخش ۱۳: رستن، رویش دوباره

عشق، جان عاشق را از هر دو جهان می رهند

لب شیرین تو ای می زده فرحادم کرد
جانم از هر دو جهان رسته شد و محسنون شد

او را به رویش دوباره می خواند

خود ندانیم که سرگشته و حیران همگی
پی آنیم که خود روی برویم همه

او را آزاد می کند

حاصل عشق ۴۰۷

فریادرس از قید خود آزادم کن
از اختر خود نیک نما اختر من

پروبال می دهد

پر و بالم که در دی از عزم دلدار پر پر شد
به فروردین به یاد وصل دلبر بال و پر کیرم

بال و پرش می گشاید

طاووس هما! سایه فلن بر سرم
یاری کن و برکشی بال و پر من

عشق آوردم در این میخانه بامشی قلندر
پر کشیم سوی سامانی که سامانی ندارم

آماده ی پروازش می کند

سایه افکن بر سرم ای سروستان نکویی
تا که جانم از جھان آماده ی پرواز گردد

تا از کنج این قفس راه پرواز پیش گیرد

پر پر شدم ز دوری او کنج این قفس
این دام باز گیر تا که معشوق زنان پر م

و آرزوی فتح و ظفر کند.

۴۰۸ فقیه عاشق
کر در میکرده را پیر به عشاق کشود
پس از آن آرزوی فتح و ظفر باید کرد

بخش ۱۴: دیدار و وصال

با عشق می توان به سوی یار راه پیمود
کر مرا ره به در پیر خرابات دهی
به سرو جان به سویش راه نوردم، نه به پا
و به بتخانه روانه شد

از آن دمی که دل از خویشتن فرو بستم
طریق عشق به بتخانه نام روانه نمود

رو به خدا

همه در عید به صحرا و گستان بروند
من سرمست ز میخانه کنم رو به خدا

راهی به دوست برد

ساغر از دست تو کر نوشتم، بزم راهی به دوست
بی نصیب آن کس که او را ره بر این پیمانه نیست

و محرم اسرار شد.

باده از ساغر لبریز تو جاویدم ساخت
بوسه از خاک درت محرم اسرارم کرد

بر در پیر خرابات نهم روی نیاز
تا به این طایفه محرم شوم انا شدم
عشق، شایستگی طواف حرم یار نصیب می کند
لایق طوف حرم تو نبودیم اگر
از چه روپن محبت بر شتی گل ما؟

دیدار یار میسر می سازد

با مدعی بگو که تو و جنت انعم
دیدار یار، حاصل سر نخان ماست
و با مستی عشق پرده از رخ یار برداشته می شود
اگر ساقی از آن جامی که بر عشاق افشانند
بیا فشانند، به مستی از رخ او پرده برگیرم

و اگر بتوانی چونان موسی طریق بیمایی، جمال بر تو جلوه
می کند.

دل کن جبل خودی خود چون موسی
تا جلوه کند جمال او بی ازلی

عاشق بر سر کوی معشوق جای می گیرد

۴۱۰ فقیه عاشق

سرکوی تو، به جان تو قسم، جای من است
به خم زلف تو، در میکرده مأوای من است

و به وصل دلبر می‌رسد.

این پریشان حالی از جام «بلی» نوشیده‌ام
این «بلی» تا وصل دلبر، بی‌بلا و مساز نیست

وعده‌ی دیدار نزدیک است یاران مژده باد
روز وصلش می‌رسد ایام هجران می‌رود

مژده‌ی وصل به زندان خرابات رسید
ناکحان غلغل و رقص و طرب برپا شد
قطره‌ی عاشق دریا می‌شود و ذره‌ی او خورشید.
سر زلف تو بنازم که به افتادن آن
ذره خورشید شد و قطره همی دریا شد

بخش ۱۵: ندیدن غیر

هرچه غیر از ذکر یار، از یاد رندان می‌رود

مخفل از نور رخ او نورافشان می‌شود
هرچه غیر از ذکر یار از یاد رندان می‌رود

گر لطف کنی نوازی ام با نطنبری
صاحب نظران را هم از یاد برم

از علم و مسجد و درس و نماز فارغ می شود

تاری ز زلف خم خم خود در رسم بنه
فارغ ز علم و مسجد و درس و نماز کن

سجود و قیامش به هم می ریزد

از آن می ده که در خلونگه زندان بی حرمت

به هم کوبد سجودم را به هم ریزد قیامم را

دل از حرم و صفا و مروه می کند

از صفای گل روی تو هر آن کس بر خورد

بر کند دل ز حریم و نکند رو به «صفا»

به نیت بهشت و نعمات اخروی کار نمی کند

برک سبزی ز گلستان رخت بشود

فارغم از هم فردوسی گمراه نمود

از هر دو جهان سیر می شود

معتف کُشتم از این پس به درپیر مغان
که به یک جرعه می از هر دو جهان سیرم کرد

مُلک هر دو جهان فرومی گذارد

باده از ساغر آن دلزده خواهم نوشید
فارغم از همه ملک دو جهان خواهی دید

از کون و مکان فارغ

آن طرب را که ز بیماری چشمت دیدم
فارغ از کون و مکان کُشتم و بیمار شدم

و از هستی و هرچه هست بیگانه می شود.

تا روی تو را دیدم و دیوانه شدم
از هستی و هرچه هست بیگانه شدم

بخش ۱۶: مستی و جنون و بی هوشی

عاشق، تا صبح قیامت مست است

سر نخم بر قدمش بوسه زنان تا دم مرگ
مست تا صبح قیامت ز سبوش باشم

و مستی اش از سبوی یار.

دیوانگی عاشق خوبان زباده است
مستی عاشقان خدا از سبوی ماست

حاصل عشق ۴۱۳

جرعه‌ی عشق، بی‌هوشی می‌آورد

جرعه‌ای می‌خواهم از جام تو تا بیهوشش کردم
هوشمند از لذت این جرعه‌ی می‌بی‌نصیب است

باز سرمست از آن ساغرمی خواهم شد
نیستم مخره‌ی پسر و جوان خواهی دید

هوش از سر می‌برد

بر در می‌کده پیمانه زدم خرقه بدوش
تا شود از کفم آرام و رود از سر هوش

دگریار به هشیاری باز نمی‌گرداند

باده از پیمانه‌ی دلدار هشیاری ندارد
بی‌خودی از نوش این پیمانه بیداری ندارد

و آن‌که روی یار ببیند دیوانه شود.

تا روی تو را دیدم و دیوانه شدم

از هستی و هرچه هست بی‌گانه شدم

یک‌نظر به دلدار، برای مجنون شدن او کافی است

حجاب از چهره‌ی دلدار ما باد صبا بگرفت
چو من هر کس بر او یک دم نظر افکند، مجنون شد

۴۱۴ فقیه عاشق

بخش ۱۷: فنا

عاشق، با رسیدن به مقام عشق و با دلجویی یار، از خویش
غافل می‌شود و آرام آرام تحولی بنیادین در وجودش شکل
می‌گیرد.

خادم در که پیرم که ز د بجویی خود
غافل از خویش نمود و زبر و زیرم کرد

فارغ از خود می‌شوی

فارغ از ما و من است آن که به کوی تو خزید
غافل از هر دو جهان، کی به هوای من و ماست؟!

فارغ از خود شدم و کوس انا الحق بزدم
همچو منصور حسیدار سردار شدم

همه‌ی ما و منی‌ها از دلش زدوده می‌شود

این همه ما و منی صوفی درویش نمود

جلوه‌ای، تا من و ما را ز دلم بزدایی

«خود» را از یاد می‌برد.

طوفان غمت رشته‌ی حتی بکینخت

یاد تو شود، یاد خود از یاد برم

بی‌دلی‌اش آشکار

حاصل عشق ۴۱۵

عاشق دوست ز رنکش پیداست
بیدلی از دل تنکش پیداست

و از خویشتن خویش بی خود می شود

تا روی تو را دیدم و دیوانه شدم
از هستی و هر چه هست یگانه شدم
بی خود شدم از خویشتن و خویشی ها
تا مت زیگ جرمی پیمانه شدم

و هرگز از این بی خودی به «خود» باز نمی گردد

باده از پیمانه می دلدار هشیاری ندارد
بی خودی از نوش این پیمانه بیداری ندارد

دل عاشق، پر می زند تا از قفس تن بیرون رود
مرغ دل پر می زند تا زین قفس بیرون شود
جان به جان آمد توانش تا دمی محسوس شود

و از روی زمین آواره شود

پرده داران حرم فرمانروایان طریقتند
بانی این بارگه آواره از روی زمین است

عاشق، در پی نظر مهربانانه‌ی معشوق، از تن خاکی کوچ
می کند

آیا شود که نیم نطنر سوی ما کنی
تا پر کشوده ، کوچ نمایم از این قباب

جانم از هر دو جهان رها و تار و پودش به هوا می رود

لب شیرین تو ای می زده فرهادم کرد
جانم از هر دو جهان رسته شد و محزون شد
تار و پودم به هوا رفت و تو انم بگسست
تا به تار سر زلف تو دلم مقتون شد

جان از لباس مستی درمی آورد

گر از سبوی عشق دهد یار جرعه ای
مستانه جان ز خرده ی هستی در آورم

و نیست می شود.

پر تو خنث به جان افتاد و آن را نیست کرد
عشق آمد در دها را هر چه بد درمان نمود

سر خود بر دار می بیند

عشق دلدار چنان کرد که منصور منش
از دیارم به در آورد و سر دارم کرد

حاصل عشق ۴۱۷

فارغ از خود شدم و کوس انا الحق بزدم
هسچو منصور خریدار سردار شدم

و نجات خود را در غرق شدن در رویای عشق می داند.

گر نوح ز غرق سوی ساحل ره یافت
این غرق شدن همی بود ساحل ما

عاشق، خود را خراب می کند

چشم خراب دوست، خرابم نموده است
آبادی دو کون به قربان این خراب

مسخر یار شده و به عدم می پیوندد.

پیر میخانه بنام که به سر پنجه ی خویش
فانی ام کرده عدم کرده و تخیرم کرد

هستی خود را به تاراج می دهد

تاراج کرد روی گلش هستی مرا
افزود چشم می زده اش مستی مرا

از قید هستی می رهد

ساغری از دست ساقی گیر و دل بر کن ز هستی
بر شود از قید هستی آن که فکر جان نبودی

هستی را بر می کند

آن دم که با صراحی می سوی من دوید
بر کف دھتی من و سرمستی مرا

و از هستی و هرچه هست بیگانه می شود.

تا روی تو را دیدم و دیوانه شدم
از همتی و هرچه هست بیگانه شدم

عشق، جان را نیست می کند

پرتو خنثی به جان افتاد و آن را نیست کرد
عشق آمد در دها را هر چه بود درمان نمود

و عاشق، مسلک نیستی می گزیند

گر سالک او منازلی سیر کند
خود مسلک نیستی بود منزل ما

عشق دلدار، عاشق را از دیار خود و خودیت بیرون می آورد

عشق دلدار چنان کرد که منصور منش
از دیارم به در آورد و سر دارم کرد

ذره ی وجودش را آماده ی خورشید شدن و قطره ی وجودش را
آماده ی دریا شدن می کند.

سر زلف تو باز م که به افتادن آن
ذره خورشید شد و قطره همی دریا شد

حاصل عشق ۴۱۹

عالف در که آن پرده نشینم شب و روز
تا به یک غمزه‌ی او قطره شود دریایی

او را همراه دیگر اجزاء جهان محو می کند تا سر از فنا برآورد.

سر زلفت به کناری زن و رخسار کثا
تا جهان محو شود، حنرقه کشد سوی فنا

عشق، هستی عاشق را دود می کند

بنده‌ی عشق میجا دم آن دلدارم
که به یمن قدمش هستی من دود نمود

او را فانی می کند و به عدم می پیوندد.

پیر میخانه بازم که به سر پنجه‌ی خویش
فانی ام کرده عدم کرده و تحنیرم کرد

بخش ۱۸: بقاء بعد از فنا، حیات واقعی

معشوق، جان عاشقان را می ستاند، آنگاه مرده شان را روح و
حیات ابد می بخشد.

مردگان را روح بخشد عاشقان را جان ستاند
جا حلال را این چنین عاشق کشی باور نیابد

زیرا که معشوق «جان پرور» است

۴۲۰ فقیه عاشق

کاروان عشق رویش صف به صف در انتظارند
با که گویم آخر آن معشوق جان پرور نیاید
عشق، زندگی حقیقی را به دوصد نقش و نگار بازمی آورد.
مردکی ها و خنجر بختی حاسب شدند
زندگی ها به دوصد نقش و نگار آمد باز

باده از دست نگار روح افزاست
آنچه روح افزاست جام باده از دست نگار است
نی مدرّس، نی مربّی، نی حکیم و نی خطیب است
و غمزه‌ی یار روح پرور.

ساعنبر یار و باده بریز و کرشمه کن
کاین غمزه روح پرور جان و روان ماست
حتّی نسیمی که از کوی دلدار بورزد، حیات بخش است
ای نیم محسّری از سر کوشش آبی
که چنین روح فزایی و چنین غالیه بار
و باده از دست لطیف یار جان می افزاید

باده از دست لطیف تو در این فصل بحار
جان فزاید که در این فصل بحار آمده ام
و معشوق را به حقیقت حیات و «جان» می رساند.

حاصل عشق ۴۲۱

ساقی آمد تا ز جام باده بچوشم کند
ببخشی از ملک بیرونم نمود و جان نمود

باده‌ی عشق جانبخش است

تشنه‌ی عشق تو هستم، باده‌ی جان بخش خواهم
هر چه بنم جز سرابی نیست، من آبی ندارم

و بوس و کنار یار، حیات واقعی

بوس و کنار یار به جانم حیات داد
در هجر او نه بوس نصیب است و نه کنار

و جوانی پس از پیری.

پیرم ولی به گوشه‌ی چشمی جوان شوم
لطفی، که از سراجی آفاق بگذرم

حیات جاوید در گرو عشق است

باده از ساغر لبریز تو جاویدم ساخت
بوسه از خاک درت محرم اسرارم کرد

و عاشق در پی آن که «روح مجسم» شود.

فارغ از خوشتن و واله‌ی رخسار حیب
همچنان روح مجتم شوم انا شدم

نوشیدن جرعه‌ای از باده‌ی معشوق، هوش دنیایی از سر عاشق

۴۲۲ فقیه عاشق

می‌برد و او را آماده‌ی هشیاری واقعی می‌کند

هله، با جرعه‌ای از باده‌ی میخانه‌ی خویش
هوشم از سر برآماده‌ی هشیاری کن

همه‌ی می‌زدگان هوش خود از کف دادند
ساغر از دست روان بخش تو هشیارم کرد

عشق، مستی علم و عمل را کنار می‌زند و هشیاری می‌آورد.

مستی علم و عمل رخت ببت از سر من
تا که از ساغر لبریز تو هشیار شدم

دل را زنده می‌کند

جلوه کن در جبل قلب من ای یار عزیز
تا چو موسی بشود زنده دل غافل من

و آباد.

طی کنم راه خرابات و به پیری برسم
از دم پیر خرابات، دل آباد شوم

عاشق، با تن کردن خرقة‌ی پیر خراباتی و نوشیدن از جام باده،

به هشیاری حقیقی می‌رسد

حاصل عشق ۴۲۳

جامه‌ی زهد و ریاکندم و بر تن کردم
خرقه‌ی پیر خراباتی و هشیار شدم

هشدار ده بر پیر خرابات از غم
ساقی ز جام باده مرا کرد هوشیار

و قطره‌ی وجودش به ابدیت پیوند می‌خورد.

من پشام از لطف تو طاووس شوم
یک قطره‌ام از یم تو قاقاوس شوم

دیگر آثار نویسنده:

- قرآن صاعد (پژوهشی پیرامون مسأله‌ی دعا در فرهنگ

اسلامی)

- عاشق تو (عشق خدا به انسان)

- عاشق شو (عشق انسان به خدا)

- همه را دوست بداریم (عشق انسان به انسان)

- حافظ عاشق (عشق الهی از منظر لسان الغیب)

- همه به جهنم می‌روند حتی... (بازخوانی داغ‌ترین آیه‌ی قرآن)

- درس‌هایی از زیارت جامعه‌ی کبیره

- مدعیان انتظار

- دعا از منظر رهبر معظم انقلاب اسلامی

- وحدت و همگرایی از منظر رهبر معظم انقلاب اسلامی

- مدیریت زمان (در دست چاپ)